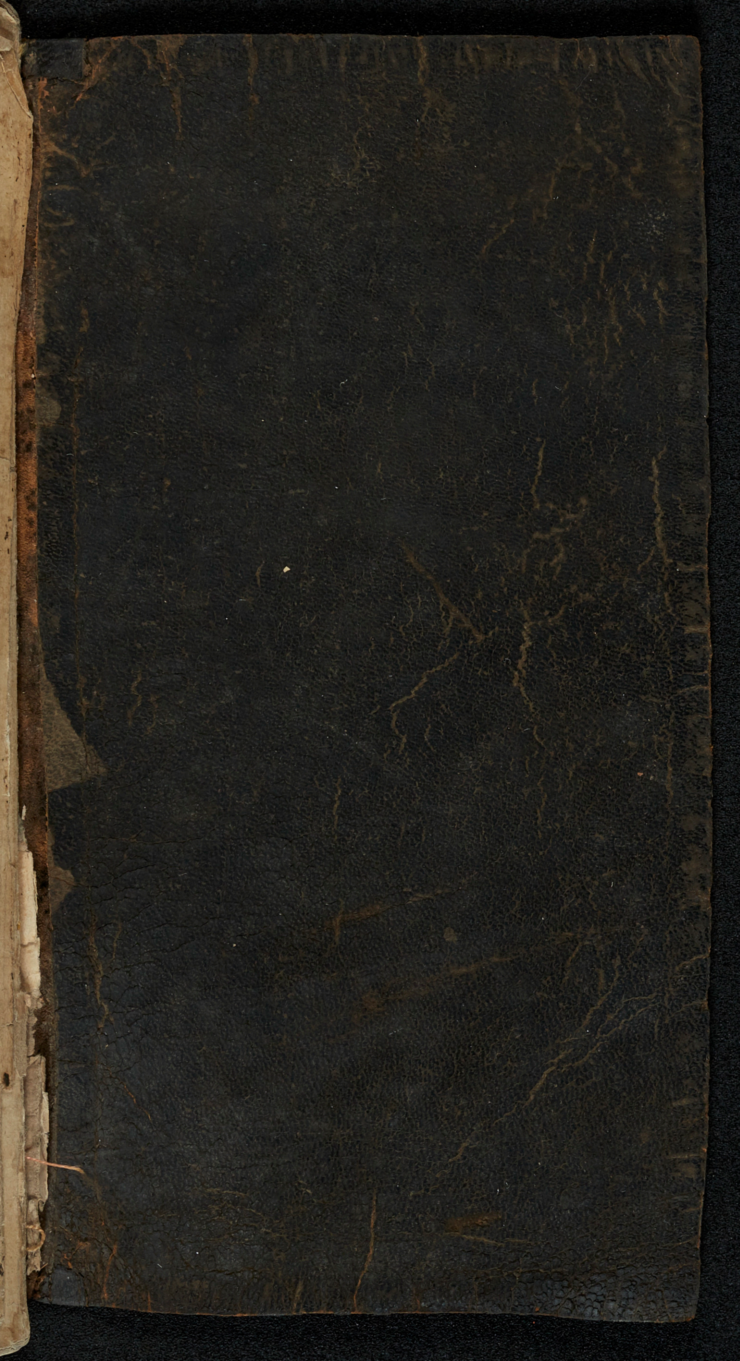




هو الله تعالی

کتاب محتشم رحمه الله



بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای کعبه نام تو تاج سر دیوانها | ذکر تو بصد عنوان آرایش عنوانها
در دور خطت کفر افشاند انس و ملک ار نبود | از حفظ تو تعویذی در گردن ایمانها
ای کعبه مشتاقان در باب که بر ماند | مقصود دل گمشده از طی بیابانها
جان رخش طرب تا زد چون ولوله انگیزد | غارتگر عشق تو از قافله جانها
شد در سر او چشم با آنکه بد از خوبان | این کشتی بی لنگر پرورده طوفانها
آن ابر کرم کز فیض مستان خطا پوشیست | حاشا که بود در هم آلایش دامانها

چون محتشم از درد کش میکاهد و میخواهد
رنجوری خود و زخود رنجوری درمانها

هر ره نقاب از رخ مکن طره نیم تاب را | زاغ چه سان پنهان کند بیضه آفتاب را
وصل تو چون نمیدهد در ره عشق کام کس | چند محتشم تشنگان جلوه دهد سراب را
کام که بوده در نیت گرم که مینمایدم | حسن فراست از رخت صورت اضطراب را
باد گران چها کند عشق که در مخاصمت | سنگ دهد ز کوهکن خسرو کامیاب را

نفرکه

غیر گیاه حسرت از خاک عجب که سر زند — دجله که چشم من اگر آب دهد سحاب را

نازم نگر که پای او تا برکاب میرسد — دست ز کار میبرد حلقهٔ کشش رکاب را

ناصح ما میکند منع خم از خوش ملی — دور بجود میرسد ساقی این شراب را

طرح سفر دگر فکنده امه و وقت شد که من — شب همه شب رقم زنم نامهٔ بیجواب را

محتشم شکسته دل تا بنوی نوح بسته دل

داده بدست ظالمی مملکت خراب را

ای که بهت تیغ تیز غمزهٔ غماز را — پشت بچشم تو گرم دانلهٔ ناز را

روز جزا تا رود شور قیامت بگرد — رخصت یک عشوه ده چشم فسون‌ساز را

نرگس مردم کشت ننگرد از گوشهٔ — تا نستاند بناز جان نظرباز را

شعله بازار قتل سست شود گر کنی — نایب ترکان چشم صد قدر انداز را

حسن تو در کل نهاد پای ملک بر فلک — پس که نهادی بلند پایهٔ اعجاز را

چشم سخنگوی گر دکان زبان چون رقیب — منع نمود از سخن آن بت طناز را

دید که خاصان تمام قاصد جان منند — داد به یک نظره قاصدی راز را

یافت پس از صد نگه مطلب مخصوص خویش — دید که جوئیده بود عشق ممتاز را

تیر نگاهی بهم پرده برافکند و گفت — پرده در محتشم غمزهٔ غماز را

من از رزم غزالی شهسواری کرده‌ام پیدا | شکاری کرده‌ام کم جان شکاری کرده‌ام پیدا

زلیخا طلعتی را رانده‌ام از شهربند دل | بمصر دلبری یوسف عذاری کرده‌ام پیدا

زمام ناقه محمل نشینی داده‌ام از کف | بجای او بت توسن سواری کرده‌ام پیدا

ز نقش گوهری بگسسته‌ام سر رشته | در ناسفته گوهر نگاری کرده‌ام پیدا

ز زرین عصابه چون هلال از چشم افتاده | بلند اختر سواری تاجداری کرده‌ام پیدا

کمند مهر گیسو تابداری کرده‌ام پاره | ز سودا قید کاکل مشکباری کرده‌ام پیدا

دل از دست نگارینی بزور آورده‌ام بیرون | ز ترکان سیمین ساعد نگاری کرده‌ام پیدا

گر از شیرین لبان حور نژادی گشته از من گم | ز خوبان خسرو عالی تباری کرده‌ام پیدا

درین ره محتشم گر نقد قلبی رفته از دستم
زر نو سکهٔ کامل عیاری کرده‌ام پیدا

صبح آنکه داشت پیش تو جام شراب را | در آتش از رخ تو نشاند آفتاب را

مه نیز با قد تو در بحر اضطراب | شب جام گیر و در فکن از رخ نقاب را

ممنون ساقیم که بروی تو پاک ریخت | زان آتش شعله رنگ نقاب حجاب را

ای تیغ غمزه کرده بالماس خشم تیز | دریاب نیم کشتهٔ زهر عتاب را

از هم سر و تن و دل و جان بهر بند و بست | خوش کرد غمت سببی انقلاب را

درین

در من نگکند دیدن او لرزه وای اگر
داند که چیست واسطه این اضطراب را

دیدیم چشم جادو او را نیمه شبی بخواب
اما دگر بچشم ندیدیم خواب را

در گرم و سرد ملک نکویی فغان که نیست
قدری دل پر آتش و چشم پر آب را

او میرود سوار و دل محتشم طپان
کز پی دلی که آید و گیرد رکاب را

درخشان شیشه خاهم می رخشان در او پیدا
چو زیبا پیکری از پای تا سر جان در او پیدا

صبا زان در چه باید دیده‌ام گر دیده بحرست آن
که هرگه باد جنبید شود طوفان در او پیدا

سیه ابرست چشم در هوای هاله خطش
علامتهای پیدا گشتن باران در او پیدا

چه گریم پیش رویش مانندم هر دیده دریایی
ز عکس چین زلفش موج پایان در او پیدا

کف پایش که بوسد محتشم در خون رود هردم
ز جان آیینه دان صورت پیچان در او پیدا

گر بهم بر زدیم امشب مژه پرنم را
اشک بیرون دهد یک چشم زدن عالم را

سوز دیرینه‌ام از وصل شده کم چه کنم
که اثر نیست درین داغ کهن مرهم را

آن پریچهره مگر دست بدارد از جور
ورنه بر باد دهد خاک بنی آدم را

ای ترا شیر دلی در خم هر موی بلند
قصد هر صید مکن زلف خم اندر خم را

بنشین در حرم خاص دل ای دوست کزین / دور دارم ز رخت دیدهٔ نامحرم را

باد در بزم غمم نشأه از درد نصیب / که در آن نشأه ز شادی نشناسم غم را

خواهی اکسیر بقا محتشم از دست مده
ساغر دم بدم و ساقی عیسی دم را

روزگاری که غمت قبلهٔ جان بود مرا / روی جان تافته از هر دو جهان بود مرا

چند روزی که بسودای تو جان میدادم / حاصل از زندگی خویش همان بود مرا

یاد باد آنکه بجولانگه وصلت شب و روز / دل سراپردهٔ صد راز نهان بود مرا

یاد باد آنکه چو آغاز سخن میکردی / با تو صد زمزمه در زیر زبان بود مرا

یاد باد آنکه سرت چون شدی از باده گران / دوش منت کش این بار گران بود مرا

یاد باد آنکه ببالین تو شبهای دراز / پاسبان مردم چشم نگران بود مرا

یاد باد آنکه دمی کز درت میرفتم
محتشم پیش سگان تو ضمان بود مرا

مبین بچشم بد ای شوخ نازنین ما را / گدای کوی توام این چنین مبین ما را

هنوز سجدهٔ آدم نکرده بود ملک / که بود گرد سجود تو بر جبین ما را

گذر بتربت ما یار کمتر از همه کرد / گمان بیاری او بود بیش ازین ما را

بملکی

بدستگیری ما نامد آن مسیح نفس
اگر بود ید بیضا در آستین مارا

طبیب ما که دمش باز روح میداد
چه حکمتست که بیمار دارد این چنین مارا

نگین خاتم عشقست که هر دل نیست
بغیر حرف وفا نقش آن نگین مارا

بلا گزینی ما اختیاری ما نیست
خدا نداده دل عافیت گزین مارا

زآه ما بگمانی فتاده هر شب
که همچو دیده نیابی بهمنشین مارا

بیار یک نظر محتشم نهفته فرست
که قاطعان طریقند در کمین مارا

چه بر زندانیان رای ستم بنیاد کن مارا
بگردان گرد سر وز قید جان آزاد کن مارا

زبان شکوه بگشاییم اگر بر خنجر جورت
ملامت از زبان خنجر جلاد کن مارا

اگر بر دار بیدادت بر آرم از درون آهی
برسوایی برون زین دار بی بنیاد کن مارا

نمودی بیوفا دادیم پشت داد جانبازی
باین نیت که هرگز در نمانی شاد کن مارا

چو روزی می‌نشستم بر سر راهت اگر گاهی
غریبی را به بینی بر سر ره یاد کن مارا

بسودای دل ناشاد خود درمانده ام میتو
بیا و امتحانی نیز در بیداد کن مارا

ملولم از خموشی محتشم حرفی بگو از وی
زمانی همزبان ناله و فریاد کن مارا

کسی ز روی خیال منع چون کند ما را ‌‌ ‌ خدا برای چه داد دست چشم بینا را

نشان عالم آوار کی بود هنوز ‌ ‌ ‌ که ساخت عشق تو آواره جهان ما را

درون پرده ازین بیشتر مباش ای گل ‌ ‌ ‌ که نیست برگ نوا بلبلان شیدا را

هزار سلسله مو در پیت بخاک افتد ‌ ‌ ‌ چو بر قفا فکنی موی عنبر آسا را

هوای جلوه چو نخل ترا دهد حرکت ‌ ‌ ‌ حسد بعشق در آرد هزار رعنا را

بآن تکلم شیرین دمی که جان بخشی ‌ ‌ ‌ بدم زدن بگذاری دگر مسیحا را

بجز وفای تو درد مراد دوای نیست ‌ ‌ ‌ خدا دوا کند این درد بی مداوا را

بهرزه لب مگشا بس کن که بگشاید

زبان محتشم هرزه گوی رسوا را

چون همتم بدست طلب زد در بلا ‌ ‌ ‌ دربسته شد مسخر من کشور بلا

دست قضا نبرده کلاه از سرم ربود ‌ ‌ ‌ چون بنهاد بر سر من افسر بلا

آندم هنوز قلعه مهدم حصار بود ‌ ‌ ‌ کاورد عشق بر سر من بادر بلا

بر کوهکن ز رتبه مقدم نوشته اند ‌ ‌ ‌ نام بلاکشان تو در دفتر بلا

تابنده بود داغ تو پیشش جنون اثر ‌ ‌ ‌ تابنده بود بر سر او اختر بلا

مردست مرد عشق که دایم چو محتشم ‌ ‌ ‌ دریوزه مراد کند از در بلا

مرا دلی

شب که زگریه میکنیم دجله کنار خویش را / میفکنم به بحر خون چشم شرار خویش را

برسر دار چون روم داغ تو بر دل حزین / در گذرانم از ثری پایه دار خویش را

در دل خاک از غمت آهی اگر برآورم / شعله آتشین کنم لوح مزار خویش را

ای همه دم زعشق ات ناوک غمزه در کمان / بهر خدا نوازشی سینه فگار خویش را

گر بکشیدی آن صنم جعد مسلسل از کفم / بند بپا نهادمی صبر و قرار خویش را

باد سمند سرکشت بر تن خاکیم رسان / پاک کن از غبار تن راهگذار خویش را

محتشم از تو جذبه میطلبم که آوری / بر سر من عنان‌کشان شاهسوار خویش را

بر رخ پر عرق مکش سنبل نیم تاب را / در ظلمات گم مکن چشمه آفتاب را

گر بحیا مقیدی برقعی از حجاب کن / پرده رخ که پیش او باد برد حجاب را

سوخته فراق را وعده جام بر مده / رسم کجاست دم بدم آب زدن کباب را

بی تو بحال مرگم و جان بعذاب میکنم / بر سرم آی از سرم باز کن این عذاب را

کشته حجاب عارضت زلف نسیم بی خبر / آه کجاست تا کند برطرف این حجاب را

تا دهد از تو خبر اتم برخصت نیم بوسه / یکنفسی بخواب کن نرگس نیم خواب را

دی بخشیا زغمت بنده است محتشم / روی زبنده تافتی بنده ام این عتاب را

جهان آراست چون ماه نمودی پیرهن خود را || چو شمع ای سیمتن زین غصه خواهم سوختن خود را

بیا بر بام با من یکسخن زان لعل شکرشکن || که خواهم بر سر کوی تو کشتن یا سخن خود را

من از دیوانگی تیغ زبان بر چرخ خواهم زد || تو عاقل باش کز تیغ زبان بس من خود را

در آغوش خیالت میفشارم حالم چه بیتابانه || اگر بینم هم آغوش تو ای نازک بدن خود را

درم صد جامه تن چون کنم شبهای تنهایی || تصور با تو در یک بستر ای گل پیرهن خود را

من عهدی که در مهد محبت بسته‌ام مشکن || به بدعهدی مگردان شهره ای پیمان‌شکن خود را

کنم چون محتشم طوطی زبانیها اگر بینم
بگرد شکرستان تو ای شیرین دهن خود را

گشته در راهت غبارآلود روی زرد ما || هیچکس از گرد ره منت ره آورد ما

در هوای شمع رویت قطره‌های اشک گرم || دمبدم بر چهره می‌بندد ز آه سرد ما

بسکه از یاران همدردان جدا افتاده‌ام || گشته است از بیکسی همدرد ما هم درد ما

باگیاه شوره پرور فرقت یاران نگرد || آنکه هجران گرد با جان بلاپرورد ما

گر عیاذا بالله از ما بر دلت گردی بود || حسبةلله باد دستی ده که گرد ما

گرد از دلهای جمعیت برآرد دیدنت || چون ز گرد دره شود پیدا سوار فرد ما

پیش آن لیلی شمایل محتشم دیدی که گفت || باز پیدا گشته مجنون بیابان گرد ما

چو فکند

چو افکنده بیند در خون تنم را | کنند آفرین ترک صید افکنم را

نباید گر از دیده سیل دمادم | که شوید ز آلودگی دامنم را

ور از جانم آتش علم برنیارد | که هر شام روشن کند مدفنم را

به فانوس تن گر رسد گرمی دل | بسوزد در اندام پیراهنم را

ز غم چون گریزم که پیوسته دارد | چو پیراهن این اندیشه پیرامنم را

ز دمهای بدگو مشو گرم قتلم | که بر باد آتش مزن خرمنم را

نیم محتشم خالی از ناله چون نی
که خوش دارد از شیون شیونم را

که زد بر بیاری ما چشم رحمی اینچنین یارا | که روزی شد پس از وصلی چنان هجری چنین یارا

تو خود رفتی ولی یاد جنون خواهد دواند از پی | بسان شعله آتش من عریان بی‌سر و پا را

تو خود رو در سفر کردی ولی صحرا بر گردی | بصد شیدایی مجنون من مجنون شیدا را

فرس آهسته ران کاندر رهت از بوسه فرسوده | قدمها تا بزانو گمرهان دشت پیما را

شب تار است گمراهان بر دنبال تو سرگردان | برون آر از حجاب برقع آن روی آتش‌سا را

خطرها هست گرد خو کهت از تشنگیها دل | خدا را ابر زین ای است بار آهسته یارا

چو میرد محتشم را قدت ای سرو نازآیین | نگاهش کن ای سایه‌گستر نخل بالا را

بافسون محو کردی شکوه‌های بیکرانم را | بهر نوعی که بود ای نوش لب بستی زبانم را

بنیکی میبری نامم ولی چندان بدی با من | که کم خواهی از روی زمین نام و نشانم را

باین خوش دل توان بودن که بهر مصلحت با من | بجای دوستی دوست داری دشمنانم را

کمانم بود کامی آشنا بر طرف بامی | شدی یکباره خوش خویش با یقین دو گمانم را

چو بلبل زان نگردم باز بیل گلشن کویت | که چون رفتم ز باغان باز دادی آشیانم را

چو رنجانند یاران را بجان شوخ انسب امن | خبر کن ای صبا زین نکته یار نکته دانم را

اگر فرمان برد دل محتشم زین بعد خوبان را
من و هر کالی کاین آشنایی سوخت جانم را

ای دل رفته که دی سوختی از بار مرا | دارم اندیشه که عاشق نکنی بار مرا

کرده‌ام خوی بهجران چکنم باز اگر | عشق طغیان کند و آرد از آن بار مرا

باطل السحر مکرر و زبانم کردد | که نگه دارد از آن چشم فسون ساز مرا

لشکر مهره طاقت مگر امین دارد | ز ریسک دستی آن شعبده پرداز مرا

چشم از آن غمزه اگر زود نمی بستم پیش | کار می‌ساخت یک عشق غماز مرا

بگو ای باد آن سرخیل رعنا پادشاهان را | سرکج افسران تاج سرزرین کلاهان را

محزن

بمخزن کدارد آفتاب مضطرب سوزن
شه آشفته خیالان خسرو و مجنون سپاهان را

که ای سلطان خرم دل چه از مشغولی عشرت
سر غوغای دیوان نیست خلوت دوست شاهان را

بجلوتگه چه فرمائی ز دست صاحب دستان
نهانی عرضه‌های سر بمهر دادخواهان را

چو چشم کم حجابان سوی خود بینی بیا داور
نگه‌های حجاب آمیز حسرت پیشگاهان را

ز کذب تهمت اندیشان گهی آگاه خواهی شد
که بیرون آری از زندان حرمان بی‌گناهان را

مباش ای محتشم نومید از وی که میباشد
غم امیدواران گاه گاه امیدگاهان را

بصد اندیشه افکند ار چشم آن آهو ندید تنها
در آشنا نگاه تیز تیر آن ناوک گزید تنها

زبس بر جستنم در رقص چون آن شب پسندید آتش دارد
بسویم گرم گرم از خشمش آن ناوک رسید تنها

زبان زنهار فتند رکار از آنکه آید خوش
از آن بی‌باک در بد مستی آن خنجر کشید تنها

برآرد خاصه وقت گوی بیرون بردن آن امیدان
غریو از مردم آن جابک از پشت زین خمید تنها

درنگ قباها آبستی تماشائیکان محشر
به میدان عنان در گرمی جولان کشید تنها

از و بر بود چشم ای دل که بسیاران گران تمکین
سبکدستست در قلب سپاه دل درید تنها

بر آن حسن آفرین کاندر نمودش کبرست ایزد
هر آن وقتی که حملی همه در حسن آفرید تنها

ولی چند آهوانت گو که سیاه بحمل خجر
مناسب نیست در دشت دل مردم چرید تنها

من وحشی سکون اندر پس زانوی غم زین بس — که پایم سود تا زانو ز بیحاصل دویدنها

بحکم ناز چون لیلی ز محمل رو نمی‌نماید — چه باید بر دل مجنون ازین وادی بریدنها

جنونم محتشم دیدی مدم افسون بعد اکنون

که من عاقل نخواهم شد بافسون دمیدنها

دگر دل بر صف مژگان سیاهی میزند خود را — که تنها ترک چشمش بر سپاهی میزند خود را

ز تابم میکشد اکثر نگاه دیر دیر او — که بر قلب دل من گاه گاهی میزند خود را

ندارد چون دل خود رای من تاب نظر چندان — چه بر شمشیر مردم کش نگاهی میزند خود را

گلی کز جنبش باد صبا آزرده میگردد — چرا بر تیغ آه بیگناهی میزند خود را

مه نو سجده‌های سهو هر شب بایدم آرا — بصورت بس که بر طرف کلاهی میزند خود را

سواری گرم قتلم گشته و من منفعل مانده — که کس تا سوز برقی بر گیاهی میزند خود را

عنانش محتشم امروز میگیرم تماشا کن

که چون بر پادشاهی دادخواهی میزند خود را

درهم دگرم غضب کرده نگاه که تو را — شعله آتشی افروخته آه که تو را

در پیت رخش که گرمست که غرق عرق — عصمت افکنده در آتش نگاه که تو را

سیر پیشی مضطرب از گرد رهای یوسف حسن — دشت آورده روان از لب چاه که تو را

مینماید

مینماید که بقلبی زده یکتنه وای / در میان داشته آشوب سپاهی که ترا

تیره رخست جهت یا رب از آلایش طبع / کرده آیینه خود روی سیاهی که ترا

گر پناهت نشدی پاس خدا ای غافل / کوشش هرزه کشیدی بسیاهی که ترا

گر نه در محتشم آتش زده بیراهی تو

شده آه که ملبند و زده راه که ترا

که بتکلیف لب جام بلب سوده ترا / که بآن شربت آلوده لب آلوده ترا

که بآن پایه جهل اینقدرت کرده دلیر / که ز اندیشهٔ دل پر خدر آسوده ترا

که در آن نشاه ترا دست هوس سوده بگل / که برخ برقع شرم این همه فرسوده ترا

که بفرمودن آن شغل تواضع فرما / سجده در بزم گدایان تو فرموده ترا

زده آن آب که بر خاک وجودت ای گل / که در خانهٔ عصمت بگل اندوده ترا

جرم کردم ز پذیرفتن تکلیف نخست / که ازین بزم نشینی چه غرض بوده ترا

محتشم خوی تو میداند و از پند عبث

میدهد این همه دردسر بیهوده ترا

برین در میکشند امشب جهان پیمای رندی را / بسرعت میبرند از باغ ما سرو بلندی را

چنین کش انقلاب محبت میکند با خصم / زبی قیدان خبر ان بسته بیجان کمندی را

غم صحرانشینان دارم که غافل گیر گردان | بصحرا میبرد از شهر زندان صید بندی را
سپهرم مایهٔ بازیچه خود کرده پنداری | که باز از گریه‌ام در خنده دارد نوشخندی را
نمیگفتم که این بیدرد با صد عهد نگذارد | بدرد بیکسی در کنج محنت دردمندی را
سزاوار فراغم من که از خوبان پسندیدم | وطن زین الفت دشمنی فرقت پسندی را

دلم از سینه خواهد جست بیرون محتشم یا که
نبود تاب نشستن در آتش سپندی را

چو دی زعشق من آگه شد و شناخت مرا | باولین نگه از شرم آب ساخت مرا
بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی | در انتظار نگاه دگر گداخت مرا
بجنگ هم رگ جانم آشکارا ببرد | ولی چنانکه نفهمید کس نواخت مرا
سواد اعظم اقلیم عافیت بودم | خراب ساخت سواری بنیم تاخت مرا
زعافیت شده بودم تمام نقد حضور | بحیله برد دل عشقباز و باخت مرا
من از بهشت فراغت شدم بدوزخ عشق | که هرگز از خنکی آن هوا نساخت مرا

بدردمندی بیکسیت محتشم که الم
باهل درد نپرداخت تا شناخت مرا

شوق در دل سعی در پی میکشد مرا | من خود نمیروم دگری میکشد مرا

یاران

یاران مدد که جذبهٔ عشق قوی کمند — دیگر بجای پرخطری میکشد مرا

تهمت کش صلاحم و زین لعبتان مدام — خاطر بلعب عشق گری میکشد مرا

صد میل آتشین بکشا نگاه گرم — در دیده تیزی نظری میکشد مرا

خاکم مگر بجانب خجند میکشد که دل — همچون بخاک رهگذری میکشد مرا

من انقدر که هست توان پای میکشم — امداد دوست هم قدری میکشد مرا

دست از رکاب من مکش محتشم که باز
دولت عنان کشان بدری میکشد مرا

نشانده شاه غمت گرد دل سپاهی را — که دست نیست بر آن هیچ پادشاهی را

پناه صد دل مجروح گشته کاکل تو — چو بر دلی که حمایت کند سپاهی را

جز این چه حال که خال تو نصب کرده اوست — که داده مرتبهٔ خسروی سپاهی را

بنیم جان چکنم با نگاه دمبدمش — که صد هزار شهید است هر نگاهی را

دلی که جان جهان عالم بباد داده اوست — در او اثر چه بود ناله و آهی را

مرا ز وصل بس این سروری که همچو هلال — ز دور سجده کنم گوشه کلاهی را

براه مهر و وفا کند کوهکن صد کوه — ولی نکند ز دیوار هجر کاهی را

رو ای صبا و بآن سرو پاک دامن گوی — که از برای تو کشتند بیگناهی را

جهان رفته چشمت بدست از آن خم زلف   که محتشم ای گل گره ز کار گاهی را

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا   که دائم آشتی در قفاست جنگ ترا
که کرده منع تو از اظهار سوز بازم امروز   که آتش غضب افروخته است رنگ ترا
مصوران قلم از مو کنند تا نکشند   زیاده از سر مویی دهان تنگ ترا
زمان زمان کنم افزون جراحت تن خویش   ز بسکه بوسه زنم زخمهای سنگ ترا
جریده کرد من امشب گرت رفیقی نیست   چه باعثست بره دم بدم درنگ ترا
بمدعی پر و بالی مده که پروازش   بباد بر دهد ای سرو نام و ننگ ترا
ز حرف پر دلی محتشم پر است جهان
ز بسکه جای بدل می‌دهد خدنگ ترا

عجب گیرنده دامی نهد در عاشقی پاها   نگاه آشنای یار بیش از آشناییها
ز حالت بر سر تیر اجل در رقص می‌آرد   دل نخچیر را هر نغمه زان ناوک‌گشاییها
نیاری‌های بی‌کم ای مه ال که خواهد کرد تا زاو   به جنس پر بهای خود خریدار ز مانیها
بجایی می‌رسد شخص هوس در ملک خودکامان   که آنجا از وفا به می‌نماید بی‌وفاییها
در و دیوار معبدهاست در حرف از ظهور او   که خواهد شد برسوایی بدل این پارساییها

بپای جلوه‌ات

باین صورت چه زادت یا در ایام داشتم که در عهد تو خواهد داد داد فتنه زا پیها

چه دادی محتشم دل را بجور در ای چه سود اکنون
ز دست تند خو پیها یش این احکت جا ییها

ابیت
چنین قصار رعنائی قد بلند یش را که زیر ران او بنجه برقص آرد سمندش را

بدنبال اجل جا نهاد و اندر شوق اگر آن بت کند بنالهٔ دام اجل پیچیان کمندش را

اگر صیدش ز شادی کم نکردی دست یار قیمتی با ستقبال کمیدان کمند صیدبندش را

ملک ایمن نباشد بر فلک چون بر زمین اگر کند ناوک فکن بازوی حسن زورمندش را

در آیین غضب کوشید خندان آنکه جز خندان که رستم خنده رفت از لب لعل نوشخندش را

اگر قلب حقیقت هم بود ممکن محال این که جنبد غرق الفت خاطر کلفت پسندش را

زمین در جنبش آید محتشم از اضطراب من
هوای جلوه چون جنبش دهد نخل بلندش را

فرمود مرا سجدهٔ خویش آن بت رعنا در سجده فتادم که سَمِعنا و اَطَعنا

ما دخل بخود در می دیدار نکردیم ما حَلَّلَهُ شارعنا فیه شَرَعنا

بردیم ز ذرات بخورشید رخش پی الفرع رأینا والی الاصل رَجَعنا

روزی که دل از غیر تعلق بتو بستم من غیرک یا قرةَ عینی قَطَعنا

غفاری وار ضعف عمل من تو پدره — ضعف الفرع الاکبر یا رب فرعنا

ارتن ریاضت مرض دفع نکردیم — الکن لشکی الروح من الروح و قطعنا

گر محتشم از غم علم عیش نگون کرد

انا علم الجبینه بالهم رفعنا

مالک الملک شوم چون ز جنون هامون را — در روش غاشیه بر دوش نهم مجنون را

گر نه آیینه روی تو مقابل باشد — آه من تیره کند آینه گردون را

نیست چون حسن تو بر تخته هستی قلمی — این چه شیب است بنازم قلم بیچون را

آنچنان تشنه وصلم که کسی باید اگر — تشنه آب بگیرم بکشد جیحون را

محتشم پای تهی بکش از وادی عشق

کل این مرحله گیر آبله پر خون را

بزم پر فتنه از آن طرز نگاه است امشب — فتنه در خانه آن چشم سیاه است امشب

دی گریبان در حسن مه کنعانی بود — در صفا تاب ده پنجه ماه است امشب

محتشم از غم عشق نهان چهره که بود — پیش آن آیت همه در رشته آه است امشب

نظر بازی من گر نه گمان برده چرا — کار چشمش همه در دیدن نگاه است امشب

طه

بهر ضبط من مجنون کهن سلسله‌ام — فتنه از گیسوی او سلسله جواب هست امشب

حسن را این همه بر آتش رخساره او — دامن افشانی از آن طرف کلاه هست امشب

می‌رسد یارکشان دامن در بزم خروش — گلستان روب گدا دامن شاهان هست امشب

بر جه من نگهی دیده‌ام از گوشه چشم — نگه او اثر عفو گناه هست امشب

محتشم یک نظر کرده سبکبار چرا
کوه تمکین تو پی وزن چو کاه هست امشب

رخش در غیر روی التفاتش در نهان بیش است امشب — هزارش مصلحت در هر تغافل کرد در بیش است امشب

پی اگر غمزه هر شب دیگری را افکند در خون — نگاهی کرد دانستم که چشمش بر من نیش است امشب

تن و جانم فدای کس که غماز او بادا — که از طرز نگاهش فتنه را جان در پیش است امشب

در آغوش خیالش جان غم فرسوده را او — حجاب اندر میان نازکتر از پیراهن است امشب

ز بزم ای شحنه مجلس خدا را برمخیزانم — که نقل وصل دامن دامنم در دامن است امشب

کند گر گویم با غیر من بازی همی خود را — که دیگر دوست در بند فریب دشمن است امشب

دو چشم محتشم اما نگاه تیز بی دربی — ز پاس گوشه‌های چشم آن صید افکن است امشب

بر شکن طرف کله چون افکنی از رخ نقاب — صبح صادق کن عیان بعد از طلوع آفتاب

گفتی امشب صبر کن چندان که در خواب آیدت — صبر خواهم کرد من اما که خواهد کرد خواب

سهل باشد شهر دل زیر و زبر ز آشوب عشق — ملک ایمان زانکه دارد خدا از انقلاب

دی که در من دیدن آن آفتاب آتش فکند — دیدن آبی زد بر آتش ورنه می‌گشتم کباب

چون عنان گیرم سواری را که از استیلای حسن — می‌رود پیوسته صد ابرو کمانش در رکاب

عشق اگر پاکست در انجام صحبت می‌شود — رسم معشوقان بنا بر آیین مشتاقان عتاب

جز من مظلوم کز عمر خودم بیزار کیست — آنکه از ارزش گناه کشتنش باشد ثواب

دی سؤال بوسه زان شوخ کردم گفت نیست

محتشم حرف چنین را غیر خاموشی جواب

حیایش را بنوعی آشنا با جانست امشب — که با این شرم جا بنهاده جانم در تنست امشب

نزار

شراب داشتم دست هوس کوتاه میدارد
نقل وصل کاندر بزم خرمن خجسته است امشب

بکف شمشیر و در سر باده خنید اغیار را خواهی
مرا هم هست جانی گر غرض جان دادن است امشب

ز بدمستی بمجلس دستم اندر گردن افکندی
اگر بر جان برم صد خون اندر گردن است امشب

سری گر باده بودی بر سر دوش سر افرازان
بهشیاری تن افتاده را بر دامن است امشب

ز بزم هست محروم از زبان خود شدم اما
جهاد در بارهٔ من بر زبان دشمن است امشب

از آن خلعت که بر قد رقیب از لطف میدوزی
هزارم سوزن الماس در پیراهن است امشب

دمی بر محتشم بنمای دیدار چو ای ساقی
که در قتلش جرعه خواه از باده مرد افکن است امشب

ای زیر مشق تو سر خط حسن آفتاب
در مشق مد کشیدن زلف تو مشک ناب

بس نقش خانه زیر و زبر گشت تا از آن
نقشی چنین به دقت صانع شد انتخاب

عکست که جای کرده در آب محیط حسن
می بیندت چنین که مگر دارد اضطراب

در عالمی که رتبهٔ حسن از یکانگیست
نه آینه است عکس پذیر از رخت نه آب

هیهات ما و عزم وصال محال تو
کان کار وهم فعل خیالست و شغل خواب

تا شهسوار وصل سبکتر کند عنان
با بار خویش کوه گران تر کند رکاب

از بس نهفته مانده ببزم از حجاب عشق
رویی که آن نهفته نمیگردد از نقاب

امروز ساقیا شده زاهد حجاب بزم | برخیز و می بیار که برخیزد این حجاب

بیتی شنو ز محتشم ای بت که بهتر است
یک بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب

همچو شمعم هست شبهای رخ آن آفتاب | دیده گریان سینه بریان تن گدازان دل کباب

بسته اندازه چار صد بر من در وصلش که هست | دل غمین خاطر حزین تن در بلا جان در عذاب

در زمین و آسمان دارند ز آب و تاب او | آب شرم آئینه رو مه تاب خورشید اضطراب

چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی که بود | دست لرزان دل طپان من منفعل او در عتاب

سر نهادم گر بگامهای سمند آن سرو راست | سرگران لب پر ز گله گل پر عرق نرگس پر آب

مدعی از رشک چون بر در نظر داشت که بود | بزم دلکش باده بیغش یار سرخوش من خراب

محتشم دارد بتی بی رحم کاندر کیش او
رحم ظلم احسان ستم است یا مهر کین بزمی عتاب

در انتظار تو بودم امیدوار امشب | نیامدی و مرا کشت انتظار امشب

کجا شدی که بامید دیدنت تا روز | دمی بهم نزدم چشم اشکبار امشب

بچشم و گیسو و زلفت قسم که بی تو مرا | نه خواب بود و نه آرام و نه قرار امشب

در این خیال که چون گل دل که از تو شکفت | دلم ز غصه خون گردد خار خار امشب

حق داد

حسن روزافزون بمژگان خسرو زرین رکاب / دی هلالی بود امشب ماه و امروز آفتاب

بود در خرگه نقاب افکنده محجوب لیک / همچو خور که بر طرف شد دی نقاب امشب حجاب

جرأت من بین که در جولانگه اش نو رسیده ام / دی زمین امروز نعل باد پا امشب رکاب

گر بکویش جا کنم امشب بکشش از طور من / شب کند دوری سحر بیگانگی صبح اجتناب

قتل من گر عشق پنهانم بکیشش بار بود / دی گناه امروز خواهد روا امشب ثواب

دور آخر زد به بزم آتش که آن مهخواره داشت / شام تسکین نیمشب تمکین سحرگاه اضطراب

محتشم در لشکر صبر از ظهور شاه عشق

بود دی تشویش امشب شور امروز انقلاب

تا مسلمان پسری خون دلم خورده چو آب / که بمستی دل مرغان حرم کرده کباب

کار بر مرغ دلم در کف طفلی شده است / آنچنان تنگ که گنجشک بود در چنگ عقاب

شاهد عشق حریفیست که گر یابد دست / میکند دست بخون ملک الموت خضاب

چهره مهر بخواب آید اگر عاشق را / کندش خوف بمهد اجل از بستر خواب

لرزه بر دست نسیم افتد اگر برگیرد / بسر انگشت خیال از رخ او طرف نقاب

تو که داری سر شاهنشهی کشور دل / فکر ملک دل ما کن که خرابست خراب

محتشم را دم آبی چو زتیغت دادی / دم دیگر بچشانش که ثوابست ثواب

نیست امروز شکست دلم از خشم پر آب — دایم این خانه خرابست ازین خانه خراب

رعشهٔ نخل وجودم نگذارد که بچشم — آشیان گرم کند طایر وحشی وش خواب

چه بر آشوب سواری که ز شادی زنند — فتنه را پا بزمین چون تو نهی پا برکاب

خواه چون شمع بسوزان همه را خواه بخش — که خطای تو ثوابست گناه تو ثواب

تا خجالت ز سگانت نکشم بعد از قتل — استخوانم به بیابان عدم کن پرتاب

گر بجرم نگهی بیگنهی سوختنم نیست — بیش ازین نیز مسوزش که کبابست کباب

محتشم بر در غفلت زن و از سر وا کن
صحبت اهل نصیحت که عذابست عذاب

خاطر جمع رسیده آنکه تو میدانی داشت — کاینقدر حسن نمک آدمی ارزانی داشت

حسن آخر رخ شاهد یکتای ازل — عجب آیینه از صورت انسانی داشت

دهر گر آمدنت داشت باین شکل خبر — خنده ها بر قلم خویش رقم مانی داشت

وهم کافر شد حیران تو گفت او را نیز — که هرگز نه گران گشت فنه حیرانی داشت

دلم آن خاصه چمن با نشده را شوخ هنوز — حکم ییلاق قروق کردهٔ سلطانی داشت

زود بر رخصت خود کلک پشیمانی راند — شاه غیرت که دل از دو خط برخانی داشت

ماه را پاس تو در مشعله گردانی نیست — مهر را زم نو در مجمره گردانی داشت

خونم فو

خوردم افسوس که از عهد پشیمانی بخت ... که نه افسوس زد قلم نه پشیمانی داشت
محتشم از همه خوبان سر زلف تو گرفت ... در جنون بس که سر سلسله جنبانی داشت

حرف عشقت مگر امشب ز رگی سر زده است ... که حیا این همه آتش بگلت در زده است
زده جام غضب اسره مگر غمزه ترا ... طاق ابروی ترا کفته و ساغر زده است
شعله شمع جمالت شده برهم زده آه ... مرغ روح که به پیرامن آن پر زده است
خونت از غیرت اشک که بجوشست که یار ... گل بتبخاله شیرین رطب تر زده است
کشته آه که ترا سلسله جنبان عتاب ... کان سیه سلسله بی تاب بهم بر زده است
حاجبت کرده کمان زه مگر از [illegible] حیدری ... داد جرأت ز ده قصر ترا در زده است
میکند تشنی و تیغ مژه ات بسیاری ... که بهجران شده چشم تو خنجر زده است
جیب جانش ز زمین اندر تهمت آنکه خط چنین ... دامن سعی بر راه طلبت بر زده است
خوش حریفیست که در وادی عشقت همه جا ... خیمه با محتشم از لاف برابر زده است

رفته مهر از شکرت در شکرستان غمت تو ... ما ز دوریم مگس ران مگس خوان تو کیست
من بسودای تو دیوانه صحرا گردم ... بندی سلسله زلف پریشان تو کیست

نغمه سنج پر تیرت منم از کثرت تیر | سینه آماج کن ناوک پران تو کیست
من خود از زخم غمت میشکفانم گل داغ | غنچه دل شکفاننده ز پیکان تو کیست
بفغان تا نکشی تیر عتاب تو منم | بر شک آب ده خنجر مژگان تو کیست
دامن آلاست ز اشک من مجنون در دشت | اشک بالای خجل از گوشه دامان تو کیست

محتشم رانده ز بزمت شده از نادانی
همدم انجمن آرای سخندان تو کیست

امشب ای شمع طرب دوست که همخوابهٔ تست | هجر بال و پر ما بسته که پروانهٔ تست
من گل افشان کنم کاشانه خود از سر اشک | که بنجار مژه جاروب کش خانهٔ تست
من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله ام | که ز نو شهر بهم بر زده دیوانهٔ تست
دل ویران من ای گنج طرب رفته بباد | دل آباد که ویران شده ویرانهٔ تست
من ز بزمت شده از بادیه پیمایانم | باده پیما که در آن بزم ز پیمانهٔ تست
من ز افسانهٔ غم رفته بخواب اجلم | نا سر خواب که بر دامن افسانهٔ تست
محتشم حیف که شد هوش غم از دل ادا | که انیس دل و جان من جانانهٔ تست

غمزه گر قوت حسنت بکمان ساخته است | بنشین تیرت دل امروز نشان ساخته است

در حضور

در حضور من رسوائی دگر غمزهٔ تو را — از اشارات دو ابرو دو زبان ساخته است
هر نگاهت ز ره شعبده یک یک نظری — بدو اقلیم دل از سحر روان ساخته است
جنبش گوشهٔ ابروی تو در پهلوی غیر — پر دلی را هدف تیر کمان ساخته است
در مزاج تو اثر کرده هوایی و مرا — سرعت نبض گمان آگه از آن ساخته است
نظر غیر که پاس نگهم میدارد — چهرهٔ زار مرا از تو نهان ساخته است
میتوان ساختن از دین غمّاز نهان — نیم نازی که اسیر تو بآن ساخته است
غیر اگر جرعهٔ از پند نداد است ترا — سرت از صحبت یاران که گران ساخته است

غم عشق تو که خو کرده بجانهای عزیز
سخت با محتشم سوخته جان ساخته است

خاست غوغایی و رعنا پسری آمد و رفت — شهر بر هم زده تاراج گری آمد و رفت
تیغ بر کف عرق از چهره فشان خلق کشان — شعلهٔ آتش رخشان شرری آمد و رفت
طایر غمزهٔ او را طلبیدم به نیاز — تا ز ما یافت خبر تیر پری آمد و رفت
مدعی منع سخن کرده ولیکن به نظر — در میان من و آن مه خبری آمد و رفت
وقت را آمد شد وسعت اسرار نبود — اینقدر بود که یک یک نظری آمد و رفت
محتشم سر نکشیدم ز کل رسوائی نیز — که شتابان بسرم پرده دری آمد و رفت

با رقیب آمد و این غمکده را در زد و رفت
در نزد آتش غیرت بدلم در زد و رفت

جست برقی و بجان طمع آتش زد و سوخت
دی چه ساغر زده در کلبهٔ من سر زد و رفت

آتشی سر زده شد شمع طربخانهٔ دل
مرغ دل آمد و گرد سر او پر زد و رفت

نبرد او چون در صحبت چو من از بی صبری
در تکلیف زدم بر در دیگر زد و رفت

خواستم در سر مستی شنومش دامنگیر
ناگهان سر زد و دامن بمیان بر زد و رفت

آنکه ساغر زده از مجلس غیر آمده بود
وه که در مجلس ما سنگ بساغر زد و رفت

ملتفت گر چه بیسمل شدن صید نشد
ناوک افکند دوید از پی خنجر زد و رفت

گفتمش مرغ دلم راست بپا رشته درآر
گرهی بر سر آن زلف معنبر زد و رفت

این تیر بود که نامد دگران آفت جان
که ره محتشم بیدل اثر زد و رفت

در ظل همایی که باو میل جهانیست
مرغان اولی اجنحه را خوش طیرانیست

در حسرت آن طایر بی بال و پر را
خوش دلشکن آهنگی جانکاه فغانیست

بر گرم مران ای بت سرکش شتر راهت
در هر قدم افتاده زجا سوخته جانیست

بر تاب عنان هم خود از این راه که در وی
دیوانهٔ بی دهشت گیرنده عنانیست

مستغرق وصلت کسی از تو که او را
از وصل فراق تو نه سود و نه زیانیست

مهرمن

تمییز من ز غیر حوالت بنظر کن | کاندر رخ هر عاشقی از عشق نشانیست
کو قهر با غیر و یا کن بهر دل من | آن شوخ که در هر غضبش لطف نهانیست
آهسته خدنگی زد و از سینه گذر کرد | جنبش ده این تیر چه پر زد در کمانیست

طرز سخن محتشم از غیر مجویید
کین لهجه خاصیست که مخصوص زبانیست.

در همه مست این بت طناز نمیدانم چیست | ملتفت نیست بمن باز نمیدانم چیست
هجو دی بنده نواز آن بت امروز ز ناز | کرده قانون دگر ساز نمیدانم چیست
گوشه چشم بمن دارد و مخصوصان را | میکند سوی خود آواز نمیدانم چیست
صدره افتاد نگاهش بغلط جانب من | این نگاه غلط انداز نمیدانم چیست
من گمان زد بکنه آن بت بدخو کرده | با حریفان جدل آغاز نمیدانم چیست
راز در پرده اهل غرض استاده خموش | غرض از پوشش این راز نمیدانم چیست

محتشم سر بگریبان خیل برده فرو
فکر آن شعبده پرداز نمیدانم چیست

ای گل امروز اداهای تو بی چیزی نیست | خنده وسوسه فرمای تو بی چیزی نیست
میزند غیر در صلح بمن چیزی هست | وندرین باب تقاضای تو بی چیزی نیست

میدهی پهلوی خاصان با شمارت جایم این خصوصیت بجای تو بچیزی نیست

من چه جای ای شوخ نکته کارم و مشهور به قهر با من امروز مدارای تو بچیزی نیست

فاش در کشتن من گرچه نمیگویی هیچ جنبش لعل شکرخای تو بچیزی نیست

رنگ آشفتگی از روی تو گر نیست عیان پیچش زلف سمن‌سای تو بچیزی نیست

محتشم زان ستم‌اندیش حذر کن کامروز
اضطراب دل شیدای تو بچیزی نیست

دلت امروز بجا نیست دگر چیزی هست سنبلت را سر ما نیست دگر چیزی هست

آنکه دوشینه بمن گفت ز پرسش زاید از تو امروز جدا نیست دگر چیزی هست

طوطی نطق چو لیقا همه لال است و بکس خلقت آیینه نما نیست دگر چیزی هست

بزم جا نیست ز نامحرم و از چهره راز خاطرت پرده‌گشا نیست دگر چیزی هست

سخنت با من و چشمت که سراپاست نگاه بر من بی سر و پا نیست دگر چیزی هست

عقل گفت این همه نازست دگر چیزی نیست غمزه‌اش گفت چرا نیست دگر چیزی هست

محتشم این همه تلخی و ترش ابروی ناز آن حورلقا نیست دگر چیزی هست

کوی میدان محبت سر اهل نظر است گرد این عرصه مگر دیده که سر در خطر است

برنکار

سینه تنگ پر از آه و تنک پرده راز / چون کشم آه که یک پرده و صد پرده دراست

چو هنر سوز تو گر دود برارد ز جهان / گر بسوزی تو و دود از تو نخیزد هنر است

گشت بر آمدن صبح وصالم گویی / که شب هجر مرا صبح قیامت اثر است

مژده ای دل که بقصد تو مهی تنگ کمر / که کمر بسته او صد مه زرین کمر است

غیر میرد بتو هر گاه که تبسم بیند / این چه فرخنده قرانهای سعادت اثر است

تیغ بر کف چه کنی قصد سر مشتاقان
بر سر محتشم آنکز همه مشتاقتر است

منتظری عمرها گر بگذاری نشست / آخر از آن ره برو گرد سواری نشست

هر که ز دشت وجود خواست درین صیدگاه / بهر وی اندر کمین شیر شکاری نشست

گرد ترا چون رساند فتنه بمیدان دهر / هر که سر فتنه داشت رفت بکاری نشست

چون بمیان آمدی شاهسوار اجل / تیغ بدست تو داد خود بکناری نشست

خاک مرا گر چه داد عاشقی من بباد / هیچ از آن رهگذر بر تو غباری نشست

در قدح عشق ریز باده مرد آزما / گر بسر دعوی بزم باده گساری نشست

محتشم خسته را بر ره انتظار
چهره بخون شد نگار تا بنگاری نشست

چو هجر راه من تشنه بر سراب انداخت   سکون سفینه بگرداب اضطراب انداخت

فلک ز بد دهیها تمام یاران را   چو دست بست کلیم مراد در آب انداخت

نمانده خشم من اول بحیله بست آنگه   ز چهره شاهد مقصود در نقاب انداخت

بجنبشی که نمود از نسیم کاکل او   هزار رشته جان را به پیچ و تاب انداخت

چه شام از رخ او باد صبح پرده فکند   مه از خجالت آن برقع از سحاب انداخت

چو صبح پیرهن از دوش او کشید نسیم   حجاب لرزه بر اندام آفتاب انداخت

گرفت محتشم از ساقی غمش جامی
که بوی آن من میخواره را خراب انداخت

چو یار او بمیان تیغ بدگمانی است   ز سر نیاز بفتراک سرگرانی است

ز رخش جور خود او را شکست عهد عنان   بیاد طاقت ما عهد همعنانی نیست

تو از طلب بهمین یأس لب مبند که یار   زبان بیک ارنی گو بلن ترانی نیست

تو ای سوار که بودی خراب غارت ما   بیا که درد هوس دست کاروانی است

بروی من تو در مرگ نیز بگشایی   اگر توان تو آن در بتقدیر آسمانی است

کمند مهر خبان پاره کن که گر روزی   شوی گرده پشیمان بهم توانی است

رقیب یار بسکون بر در تو گو بنشا   که محتشم ز میان رخت زندگانی بست

ایضاً

کمر بکین تو ای دل چه پارجانی بست | گمان مدار که دیگر کمر توانی بست

ببزم وصل قدم چون نهم که عصمت او | گشود دست مرا پای کامرانی بست

دری که دیدن بروی دلم گشود این بود | که عشق امد و درهای شادمانی بست

گر از خمار دهم جان عجب مدار ای دل | که ساقی از لب من اب زندگانی بست

رخ از دریچه بغیری نمود آنکه بناز | میان حسن و نظر سد لن ترانی بست

شکست ساغر دل را بصد ملامت و باز | بدستیاری عشق نهانی بست

به نیم معذرتی انهم از زبان فریب | در هزار شکایت ز رخنه دانی بست

چه کرد قصد نگه کار غیر ساخت نخست | که چشم او بفریب از نگاهبانی بست

بعرض عشق نهان محتشم زبان چه گشود
میانه من و او راه همزبانی بست

کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپاست | که برده دل ز تو ای دلبران شهر قد است

غمی که کرده اثر در خرام چابکت ای گل | ز رهگذار که در پا خلیده خار جفاست

سیاست که ز اظهار عشق کرده ز حمیت | که حرف مهر کسی سر نمیزند ز تراست

اشارت که سر تر افکنده پیش تو بمجلس | که بسته راه نگه کردن حریف نماست

سفارشی که ترا راز دار کرد بدیتان | که مهر حقه سربست لعل روح فزاست

گهی بصفحهٔ رو زلف بسیهی که بپوشند | شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
گهی بسنبل مو دست بیکسی که نگردد | دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتایت
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا | بسک تصرف آن دلبرم که برده ز جایت
اگر نه جاذبهٔ عاشقی بدی کی رساندی | عنانکشان بدر یار جفا ملک وفایت
بنازکم ز نکویان سمند ناز که هستی | تو از برای کی از صد هزار برایت

محتشم که بسک تست راز خویش عیان کن
که چون جریده بان کوروی دو دزقفایت

پا به آموزت دگر قانون الفت ساز هست | کاشیست تیر تغافل در کمان باز نیست
مرغ دل آمد بسویت چون کنم منعش که هیچ | رشته بر پای این گنجشک نو پرواز نیست
ای اجل چندانکه خواهی کامرانی کن که هست | دشت پر صید و خطا در دست صید انداز نیست
کرده از بی اختیاریهای مستی افشم | مخزن رازی که خود هم محرم آن راز نیست
بسکه دل گم گشته در نخجیرگاه دلبران | نیست گنجشکی که در چنگال صد شهباز نیست
عشق میخواهد بان زمزم کشاند سوی کشان | ناز میگوید برو رخصت مکش در باز نیست

محتشم فریاد میکن تا تنک آهی که هست
داد زن چندانکه گوش کس برین آواز نیست

بی لطف

بی تصرف حسن را در هیچ دل تأثیر نیست
بی وجود کیمیاگر نفع در اکسیر نیست

کلک مانی سحر کرده بر دلی ننهاد بند
کانچه مقصود است از حسن در تصویر نیست

دست عشقت کز تصرفهای کامل کوته است
هست دامنگیر من اما گریبانگیر نیست

شهر را کردن حصار و بر صعودادن فرا
دخل در تسخیر میدارد ولی تسخیر نیست

قلعهٔ دل سالم از کوته کمندیهای تست
ورنه در امداد خیل حسن را تقصیر نیست

شاه عشقت با همه کامل عیاریها زده
سکه در کشور دل کاین از تغییر نیست

بند نامضبوط و صید بسته قادر بر نجات
صید بند این که پای صید بی زنجیر نیست

از تو دارد محتشم دیگر شکایتها ولی
جمله را گنجایش اندر حیز تقریر نیست

گرچه پابندی عشق تو بی زنجیر نیست
از گریزش نیز غافل چون از تدبیر نیست

در تصرف کوش تا عشقم شود کامل عیار
کانچه مس را زر تواند ساخت جز اکسیر نیست

حسن افسونست و دل افسون پذیر اما اگر
نیست افسون دم در افسون دربرهٔ ما تأثیر نیست

صید را هر چند زور خود برون آرد ز بند
در طریق ضبط او صیاد را تقصیر نیست

پر برای رحم خوارم مکن کاندر دلم
خار خاری هست اما زخم تیغ و تیر نیست

ز اعتقاد اینکه در زلف نیکتا رم اسیر
خنده‌ام آری در جنون تا این چنین زنجیر نیست

سر ده خیل ستم را در دل من چون هنوز | یکسر این کشور برادر قبضه تسخیر نیست
صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمع دار | ای دل وحشی که این صیاد وحشی گیر نیست
در وصال اسباب جمع و جمعیتم محروم ازو | وصلت معشوق و عاشق گوییا تقدیر نیست

گر با توام ز دیدن غیرم گزیر نیست | ور دورم از تو خاطرم آرامگیر نیست
در هجر ناشکیبم و در وصل بی‌زبان | خوش آنکه هجر و وصل تواش در ضمیر نیست
بیمار دل ز ترک تو صحبت پذیر هست | اما بلاست آنکه به صحبت پذیر نیست
فرهاد زهر ریز رخشم جفاکش است | آیا بدین دل شیرین حقیر نیست
خسرو حریص ناخن رخش سوز هست | اما حریف ناخن جوی شیر نیست
در زیر خنجر اجلش شکر واجبست | صیدی که او بقید محبت اسیر نیست
در سینه خارخار اثرات او بغیر | رحمیست محتشم که کم از زخم تیر نیست

بقصد جان من در جلوه آمد قد رعنایت | بقربانت شوم جانا بمیرم پیش بالایت
ازین بهتر نمیدانم طریق مهربانی را | که ننشینم زبانا جان دهم از مهر در پایت
توانم آن زمان در عشق لاف دردمندی زد | که از درمان گریزم تا بمیرم در تمنایت

خونی

خوش آن مردن که بر بالین خویشت بینم و باشد / اجل در قبض جان تن مضطرب من در تماشایت

چو روز مرگ چون زندم کفن بهر سبکباری / روان کن جانب من تاری از جعد سمن‌سایت

چو روی منکران عشق در محشر سیه گردد / نشان روسفیدیهای ما بس داغ سودایت

چه مردم کش نگاهست اینکه جان محتشم بادا

بلاگردان مژگان سیاه چشم شهلایت

این چه مژگان سر زلف چه گوی ذقنست / وین چه ترکانه قبا پوشی لطف بدنست

این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست / وین چه چشمست که با اهل نظر در سخنست

این چه خالست که قیمت شکن مشک ختاست / وین چه جعدست که صد تعبیه اش در شکنست

این چه رخشنده عذارست که از پرتو آن / آه انجم سر رم شمع هزار انجمنست

این چه غمزه است که چشم تو زبی باکی او / مست و خنجرکش و عاشق کش و مردم فکنست

وای بر جان اسیران تو گر دریابند / از نگه کردنت آن شیوه که مخصوص منست

محتشم تا بودت جان مشو از جسم جدا

کین جدایی سبب تفرقه جان و تنست

زخم جفای یار که بر سینه مرهمست / از بخت من زیاده و از لطف او کمست

کودک دلست و کوچه لعب و سگ وی است / در قید اختلاط رقیب معظمست

نهان گلی شکفته درین بزم کان نگار | خود را شکفته دارد و بسیار در همست
شد مست وار تواضع بی اختیار او | در بزم شد عیان که نهان با که همدمست
رسم برات لطف گدایی زند بمهر | کان لعل خاتمست که در دست حاتمست
هر صبحدم من و سر کوی بتان بلی | شغلیست اینکه بر همه کاری مقدمست
اگر بهای هجر شکست بنای جان | موقوف یکنم دگر از چشم پر نمست
با این خصایل ملکی بر خلاف رسم | باید که سجدهٔ تو کند هر که آدمست

با غم که جان در آرزوی خیر باد او
گفتار محتشم همه دم خیر مقدمست

پای یکی نعلبت اد بار ما روبسنت | رخش یکی بعرصه اقبال دردوست
در آفتاب وصل یکی گرم اختلاط | فارغ یکی ز دور یک ذره بر تو است
اما ازین چه غم که کهن هستدام او | در خاطرش نشسته تر از عاشق نو است
شطرنج غایبانهٔ شیرین بکوهکن | در دل بصد شکفتگی نرد خسرو است
زندان هجر او چه طلسمیست کاندران | نه طاقت نشست نه راه بدر رو است
اعجاز عشق بین که تمنای هندوی | پاینده وار نام شهنشاه غزنو است
معلوم قدر دانهٔ اشک تو محتشم | جایی شنیده که خرمن جانی بیک جو است

با من بدی امروز ز اطوار تو پیداست ... بدگو سخنی گفته ز رخسار تو پیداست

هست آینهٔ تیره دلان صورت خوبت ... این صورت از آیینهٔ رخسار تو پیداست

آن بخیهٔ سر بسته که مستیست بپایش ... ز آشفتگی بستن دستار تو پیداست

از خون یکی کرده امروز صبوحی ... از سرخوشی نرگس خمار تو پیداست

ساغر زده می آبی و کیفیت مستی ... از بی سر و سامانی رفتار تو پیداست

بر صید شکاری نظر کرده امروز ... از غمزهٔ صید افکن پرکار تو پیداست

داری سر آزار که تهدید نهانی ... از جنبش لبهای شکربار تو پیداست

در دین بهم بر زده خاطر جمعی ... از درهمی طرهٔ طرار تو پیداست

در حرف زدن محتشم از حیرت آرزو

رفتست شعور تو ز اشعار تو پیداست

دوستم با تو بجدی که ز حد بیرون نیست ... دشمنم نیز بنوعی که ز شرح افزون نیست

معنی دوستی از گفت و شنو مستغنیست ... صورت دشمنی آن به که بگویم چون نیست

پای خسرو اگر از دست طمع در گل نیست ... کوهکن با کمر از گریه چرا در خون است

وادی رشک مقامیست که از بوالعجبی ... لیلی آنجا بصد آشفتگی مجنونیست

دارد از دست رقیبان دلی از بیم دو نیم ... سگ لیلی که رخی هیچ ره هامون نیست

بوالهوس راست ز خوبان هوس گوش و کنار — ورنه عاشق بهمین گفت و شنو ممنون نیست

رسم آخر کندت عاشق و معشوق رقیب — فلک این نوع که بر رسم من محزون نیست

محتشم گفت و شنو در عدد حرفها هست
سخن او که یک افسانه و صد افسون نیست

همچو شهری و مهی وآن ز بر محمل نشست و رفت — کو خود به مهری تهمت بصد دل نشست و رفت

برد محمل بندی لیلی نیاید ور نگار — محملی گر باز آن شیرین شمایل بست و رفت

تا نگردم گرد دام زلف دیگر مهوشان — پای پروازم آن مشکین سلاسل بست و رفت

دل براه او چو مرغ نیم بسمل مطپید — او بفتراک خودش چون صید بسمل بست و رفت

تا گشاید بر که از ناقلان در درد خویش — چشم لطفی گر بر آن بیدرد غافل بست و رفت

خود در آب چشم خود نشینم غرق می‌سوزم که او — غافل از سیلی چنین بر روز محمل بست و رفت

لال باد محتشم با همدمان کان نازک گل
رفت ازین گلشن ز غوغای عنادل بست و رفت

گرچه بیش از حد امکان التفات یار هست — رشک اسم چندانکه ممکن بدر اعتبار هست

نیست بس آمد شد ما غیر گر وصل مدام — نیست زانجانب نیاز و ناز هم در کار هست

زود ای خسرو مران فرهاد زانجا اگر — کار فرما طبع شیرین نیست دیگر کار هست

در عماری گرچه لیلی خود بمجنون ما بسست	احتیاجی هم بامداد عماری‌دار هست

زخم نوک خار را با خود ده ای بلبل قرار	کاندرین بستان گل بیخار را هم خار هست

بر سر میدان عشق آنم که گیر و دار نیست	صد سر از بهر سیاست یک سر بردار هست

اضطرابم دار معذور آری کی کاکجا که نو	در ظهوری جنبش اندر صورت دیوار هست

صبرم انقدر از سیمبر ما که میخواهد نیست	گر زمان حسن پیدایی که انقدار هست

صحبت یاران غنیمت دان که در گلزار حسن	هست شور بلبلان چندانکه گل در بار هست

چند بر ما عرض عشق عاشقان خود کنی	عشق اگر کم نیست ای گل حسن هم بسیار هست

گوش اهل عشق از نظم غزل بی بهره نیست
تا زبان محتشم را قوت گفتار هست

چابک سواری آمد و لعبی نمود و رفت	نی نی عقابی آمد و صیدی ربود و رفت

ضعف شکیبم از نگه تند خویش یافت	ظرف مرا بآن می تند آزمود و رفت

نقش دگر بتان که نمیرفت از نظر	آن بت بنوک خنجر مژگان بزدود و رفت

تیری که در کمان توقف نشین داشت	وقت وداع بر دل ریشم فرود و رفت

حرفی که در حجاب نگفت و شنود بود	آخر برمز گفت و بیاما شنود و رفت

از بهر پای بوس وداعی که رو نداد	رویم هزار مرتبه بر خاک سود و رفت

افروخت چهره از که گرم آتشی / در محتشم به غصه برآورد دود و رفت

هلالی بود بی از دل صد بلند اختر هوادارت / کنون ماهی تمامی با تمامی اختران یارت

به آب دیده پروردم نهالت را چو دانستم / که بر هر مبصر باد و ثمر نخل سمربارت

هنوزت بوی شیر از غنچه سیراب می آید / که بود از شیر جانم غذای چشم خونخوارت

هنوزت دایه میزد شانه بر سنبل که من جورا / ندیدم بحال خویش میدیدم گرفتارت

هنوزت نامرتب بود بر تن جامه خوبی / که چشمم پاره بود از دست بدخوی آزارت

هنوزت طره در مرد افکنی چابک نبود ای بت / که من افتاده بودم در کمند جعد طرارت

هنوز از یوسف حسنت نبود آوازه چندان / که با چندین هوس بودم من مفلس خریدارت

کنون کز پای تا سر در لباس عشق و نازی / ز عاشق در پس صد پرده پنهانست رخسارت

برون آ تا فشاند محتشم نقد دل و جان / به یک نظاره بر لطف قد انگیز رفتارت

آنچه هر شب میکند از رنج فریاد منست / وآنچه آنمه را بخاطر بگذرد یاد منست

آنچه بر من کارها را سخت میسازد مدام / بی ثباتیهای صبر سست بنیاد منست

عشق میگوید ز من قصر بلا عالی بناست / هجر میگوید بلی اما بامداد منست

میگریزد صید از صیاد یا رب از چه رو / دایم از من میگریزد آنکه صیاد منست

من از او بیرون

من ز در بیرون چو اهل بزم ازین در پیچ و تاب — کان پریچشم بدر در گوش بر داد منست

اشتم محروم از او اما بسی شادم که غیر — این گمان دارد که او در وجد آباد منست

از شعف مردم که نظم محتشم سنجید و گفت

آنکه خواهد گور خسرو برد فرهاد منست

بر درت کالنجاست تا مانع داد منست — آنکه بی زنجیر در بند است فریاد منست

آنکه می‌گردد مدام از جور یارش خشم و کین — دور دور از بارگاه خاطرت یاد منست

ای خوش آن مشکل که چون خسرو نداند حل آن — طبع شیرین بشکفد کین کار فرهاد منست

دادن از روی زیان خاک بنی آدم بباد — کمترین بازیچه طفل پریزاد منست

در جهان خاکی که هرگز تر نگردد جز باشک — گر نشان جویند از آن خاک غم آباد منست

آنکه پای مرغ دل میبندد از روی هوا — طبع سحر انگیز وحشی بند صیاد منست

انس آن بد الفت همان کس با محتشم

همچو پیوند طرب با جان ناشاد منست

هر چند خون عاشق صادق حلال منست — در قتل من گرفت بر آن خورد سال منست

حسنش اما نکتی بکظم مشیر نداد — در حسن آدمی‌کش او اعتدال منست

دی وقت راندن من از آن بزم بوده است — کامروز در رخش اثر انفعال منست

شاخ گلی اگرچه هنوز ای پسرکی است — سروی که در ره تو سرش پایمال نیست

ماه نوی ولی نظر بهتر تو از بتان — یک آفتاب نیست که او را زوال نیست

از یک هلال اگرچه نه بیشتر هنوز — یک سینه نیست کز تو بر آن صد هلال نیست

حسن تراست زیر نگین صد جهان جمال — یک دل خلاف این همه حسن جمال نیست

از سادگی دمی ز تو صد لطف میکشم — خاطرنشان خود که ترا در خیال نیست

خود را بعمد بهر چه می افکنی بخواب — زافسانه منست اگر امشب ملال نیست

برداشتست بهر نثار تو چشم ما — چندان گهر که در صدف احتمال نیست

قدت هلال وار خمیدست در شباب

بر غیر عشق محتشم این شکل دال نیست

کنون که خنجر بیداد یار خونریز است — کجاست مرد که بازار امتحان تیز است

دلم ز وعده شیرین لبیست در پرواز — که یاد کوهکنش به ز وصل پرویز است

زمین چه سر زده ای سرو نوش لب که دگر — سرت گران ز حدیث کنایه آمیز است

منه فزونم ازین بار جور بر خاطر — که یک اشاره گران خاطر و سبک خیز است

کشانش رنگ جام شب دراز فراق — ز سرگرانی آن طره دلاویز است

باین گمان که شوم قابل ترحم تو — خوشم که تیغ جهانی بخون من تیز است

بجز تحملم

چو محتشم سخن از قامت کند تشنو   که گاه گاه سخنهای او مانکبر است

نخل قد سرگشته که پرورده درد است   بارش دل پرخون گلش چهره زرد است

صد ساله وصال تو مرا میرسد ای ماه   گر مرهم هر خسته باندازه درد است

خاکی که جولان سمندت شده برباد   کان زلف مشوش دگر آزرده درد است

دل گر خرد و صبر و سکون صاحب خیلست   از تفرقه عشق تو فرد است که فرد است

منسوخ کن حسن دلارام زلیخاست   حسن تو که آرام زنانی و مرد است

ای دل حذر از بادیه عشق که چون باد   سرگشته در آن بادیه صد بادیه گرد است

ای محتشم آن شمع تبارزاده نهاد است
گر اشک تو گرم است و گر آه تو سرد است

آهوی چشم بتان چشم ترا نخجیر است   چشم صید افکن تو آهوی آهوگیر است

کرده تیر نگهت را سبک آهنگ بجان   صف مژگان درازت که پر این تیر است

تا خطت نافه تحریر رخ ساده رخان   پیش رخسار تو نقشیست که بی تحریر است

رطبه عشق رقیب از نگهش یافته   که ز نطقش او زنک تو بی تعبیر است

کرده صد کار فزون ناله من در دل تو   چکند آنچه همین ناشیر است

در مهمات اسیران که بجان در گروند / آنچه تقصیر دران نیست ترا تقصیر است

محتشم گرد سراغ دل از آن سلسله بود

گفت دیوانگی کرده و در زنجیر است

حسن که تابان ز سراپای تست / جوهرش از گوهر یکتای تست

ناز که غارتگر ملک دلست / مملکت آشوب ز بالای تست

غمزه که جادوگر هر دم رباست / سرمه کش نرگس شهلای تست

جلوه که نخلیست ز بستان حسن / دست نشان قد رعنای تست

عشق که موجی ز محیط صفاست / غرق فنون از حرکتهای تست

فتنه که از سلسله بند بلاست / بندی گیسوی تمنای تست

سحرگر و پیچه دستان فریب / شانه کش زلف چلیپای تست

نطق که شمع لگن زندگیست / زنده بلعل سخن آرای تست

محتشم خسته که مست خیست

موج خور بحر تمنای تست

مهر که همسر مه روی تست / مشعله گردان سر کوی تست

مه که بود صیقلش از آفتاب / آینه دار رخ نیکوی تست

مردمان

سرو جوان با همه آزادگی | پیر غلام قد و دلجوی تست
غنچه که گوی دهنش گشته گوش | نکته کش از لعل سخنگوی تست
مشک ختن کامده خاکش عبیر | خاک ره جعد سمنبوی تست
آهوی شیرافکن چشم بتان | تیر نظر خورده آهوی تست

مرغ دلم محتشم خسته را
خانه کمانخانه ابروی تست

درین گرد دل مدی با من یکی نیست | که خوبان را زبان با دل یکی نیست
چو نی یک استخوانم نیست در تن | که بر وی از تو زخم ناوکی نیست
بهر دردم که خواهی مبتلا کن | که ایوب ترا صبر اندکی نیست
رموز ناله بلبل که داند | درین گلشن که مرغ زیرکی نیست
دلم از دست طفلی ترک سرکرد | که بی آسیب تیغش تارکی نیست
نه از عالب چه تیغهای جنست | که یک عالم حریف کودکی نیست
در واری ستکی در قلزم عشق | مجو کین بحر مهلک را یکی نیست
اگر مرد رهی راه فنا پوی | که سالک را ازین به مسلکی نیست
مرنجان محتشم را کو سگ تست | سگی کاندر وفای او شکی نیست

دادم از دست به من دامن دلبر بعبث | بگمان های غلط رستم ازان در بعبث

چهرهٔ عصمت او یافت تغیر بدروغ | شرب عشرت بمن گشت مکدر بعبث

تیره گشت آینهٔ پاکی آن مه بخلاف | شد سیه روز من سوخته اختر بعبث

بود در قبضهٔ تسخیر من اقلیم وصال | ناگهان باختم آن ملک مسخر بعبث

وصل هر نقد که در دامن امید بریخت | من بطرف تلف ساختم اکثر بعبث

جامهٔ هجر که بر قامت صبر است دراز | بر قد خویشتن ببریدم من ابتر بعبث

محتشم گر نشد آشفته دماغت به رخ خوبان

بچه دادی کف آن زلف معنبر بعبث

زهی طغیان حسنت بر شکست کار من باعث | ظهورت بر زوال عقل و دعوی دار من باعث

ندانم از تو هر چند از ستم فرمایی آرام | که آن حسن ستم فرماست بر آزار من باعث

تو تا غایب نبودی این خانهٔ ویران کن مردم | ترا شد بر تطاول بستی دیوار من باعث

ز کثرت حرمت دو چشم چو خود را دور میگری | که ایمان تو شد بر جرأت اغیار من باعث

خدا خون جهانی از تو خواهد چون خرابت گردد | جهان را بر خرابی دیدهٔ خونبار من باعث

گره بر رشتهٔ ذکر ملایک میتواند زد | سر زلفی که شد بر بستن زنار من باعث

سبک کردم عنان خویش ازین غافل که خواهد شد | بر استیلای یار من خفت دیدار من باعث

ز ذوق امروز مردم حال غیر از وی چه پرسیدم | که بر پنهانی اعراض شد استفسار من باعث

غم او محتشم بستی ره نطقم اگر که که
نمی‌شد اقتضای طبع بر گفتار من باعث

در خشان یا شوند از باد گاهی راست گاهی کج | قد خلق از سجود بت باد گاهی راست گاهی کج
ز بس حسرت که دارد بر تواضع کردن شیرین | کشد نقش قدش فرهاد گاهی راست گاهی کج
زند پر مرغ روحم چون شود از باد جولانش | اطاقه بر سر شمشاد گاهی راست گاهی کج
نزاکت بین که سروش شود مانند شاخ گل | بنازک جنبشی از باد گاهی راست گاهی کج
بلا زه بر کمان بندد چو در رقص آن بت بالا | کند رفتار دی بنیاد گاهی راست گاهی کج
کمان بر من کشید آن دلنواز مدعی هم شد | که تیرش بر کمان افتاد گاهی راست گاهی کج

بفکر قد زلفش محتشم دیوانه شد امشب
خیالش بسکه رو میداد گاهی راست گاهی کج

اغیار را بصحبت یاران چه احتیاج | بیدرد را بنعمت درمان چه احتیاج
در قتل من که ریخته خشم تو هم مجو | کشتی که شد شکسته بطوفان چه احتیاج
نخل تو گر بسعی مربی ثمر نبخش | خود رسته را بخدمت دهقان چه احتیاج
کی زنده دم تو کشد منت خضر | پاینده را بچشمه حیوان چه احتیاج

از لعبتان چین بخیال تو فارغیم — تا جان بود بصورت بیجان چه احتیاج

سررشته دو دل بهم از الفت ازل — چون بسته شد به بستن پیمان چه احتیاج

بهر ثبوت عشق چو در بزم منکران — دل چاک شد بچاک گریبان چه احتیاج

در فقر چون عزیزی و خواری موافقند — درویش را بعزت سلطان چه احتیاج

چون دیگریست قاضی حاجات محتشم

مور ضعیف را بسلیمان چه احتیاج

بر زبانها چو شد این نکته صریح — که نظر بر رخ خوب قبیحست قبیح

مدعای دل عشاق بتان میفهمند — باشارات نهان به ز عبارات صریح

آنکه این حسن در اجزای وجود تو نهاد — معنی خاص ادا کرد بالفاظ فصیح

بر دل ریش چه شیرین نمکی میباشد — در حدیث شکرین جنبش آن لعل ملیح

ما هلاکیم و نصیب دگرانست حیات — ما خرابیم و طبیب دگرانست مسیح

آنکه دل در شکست از تو درستست درست — وی که بیمار تو گردید صحیحست صحیح

محتشم گر تو بیک تیغ نظر کشته نگشت

چشم حسرت بر خت بهر چه چون صید ذبیح

دوش کردند سخنها ز زبان تو صریح — لله الحمد که شد کین نهان تو صریح

[illegible]

بود عاشق کشی اندر همه عهدی پنهان — آخر آن رسم نهان شد بزمان تو صریح
خوش برانداخته پرده که در غیبت می — هست در گوش من از شب سخنانت تو صریح
دوش در مستی از آن رقعه نویسی حرفی — که دلت داشت نهان کرد بیان تو صریح
آنکه بد پشت عبور تو بمسجد پنهان — عاقبت داد بمیخانه نشان تو صریح
با تو هم دشمنی غیر بند امروز عیان — بسکه سوگند غلط خورد بجان تو صریح

بکنایت سخن از جرم کسی گفتی و گشت
گنه محتشم از حسن بیان تو صریح

زهی تو دل ناوک سزای من مجروح — دلت مباد بتیر دعای من مجروح
عجب مدان که بتیر دعا نشود دل سنگ — ز شست خاطر ناوک گشای من مجروح
شکست شیشه دل در کفش که میخواهم — بشیشه ریزه آزار پای من مجروح
ز خار تربت من گل دمید و هست هنوز — ز خار خار گل داغهای من مجروح
چو جست دل ز شستم از قبایش بسید — که هست صد دل بنعیم برای من مجروح
خدنگ جور تو زود از کمان جادو جست — ز ما سوا نشد اما سوای من مجروح

نماند محتشم از دشمنان دلی که نشد
ز سوز گریه‌های های من مجروح

غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ — گرم صحبت چه شود با تو در آید گستاخ

در فرو بسته سخنها چو دمد باد فسون — برقع از چهره شرم تو گشاید گستاخ

نگه تو چو از شرم بشارت یابد — با بشارت ز لبت بوسه رباید گستاخ

دست جرأت چو گشاید ز خیالات غلط — دستبازی بخیال تو نماید گستاخ

آنکه بر آسمان کنبدت سجده چو می با تو کشید — آید و رخ بکف پای تو مالد گستاخ

هست فیض شایسته نظر پاک بهی — که نظر در رخش از بیم نشاند گستاخ

محتشم بلبل باغ تو شد اما نه چنان
که در اندیشه گل نغمه سراید گستاخ

ای تو مجموعه خوبی و سراپای تو شوخ — خلق شوخ تو عنا فدر غنای تو شوخ

همه اطوار تو دلکش همه اوضاع تو خوش — همه اعضای تو شیرین همه اجزای تو شوخ

سر حیرانی چشم نرگسی بر پس ای گل — کافرید است چنین نرگس شهلای تو شوخ

فتنه در مملکت دل نکند دست دراز — بمیان آید اگر از طرفی پای تو شوخ

جامه ناز بقد دگران شد کوتاه — خلعت حسن چو شد راست ببالای تو شوخ

نیست همتای تو امروز کسی در شوخی — ای همان کو هر کجای تو همتای تو شوخ

محتشم بود ز ثابت قدمان در ره صبر — برد پای دلش از جا جگنهای تو شوخ

چون باز

چون یار خواهد کز طلب جوینده را دور افکند   از لن ترانی حسن هم آوازه در طور افکند

یارب چه با دلها کند محجوب خورشیدی که او   در پیکر کوه اضطراب ازین نور افکند

چون بخطر باشد کسی از شهسوار عشق وی   کو بر فرس ننهاده زین بر عالمی شور افکند

نیک نشاند بر نشان تیر خود از زور کمان   گر در شب از یک روزه ره بر دیده مور افکند

با ساقی از نبود نهان کیفیتی دیگر چه سان   آتش درین افسردگان از آب انگور افکند

خوش بود کز دل تا رسد حرف انا الحق بر زبان   غیرت بجرم کشف راز از آتش منصور افکند

بهر چه سر عشق را با بی‌بصر گوید کسی   بیهوده کس دارو چرا در دیده کور افکند

هر سو چراغی محتشم افروزد از رخسارها
یک شمع حسن در انجمن پرتو بجمهور افکند

دست بدست همچو گل آن بت مست میرود   کز رشک نمیروم کار ز دست میرود

من بی هش چه بیدلان رشته بدست آن پری   دست بدست دیگران خوش خوشت میرود

بار چه بستم از درت مانع رفتنم مشو   زانکه مسافر از وطن بار چه بست میرود

کلک زبان محتشم در صفت توصیفی
هر ورقی که زد رقم دست بدست میرود

آه از آن لحظه که مجلس بغضب بر شکند   دامن افشاند و می ریزد و ساغر شکند

میرود سرخوش من بر سر آتش که چو وقت / مست باز آید و غوغا کند و در شکند

دست از جهاب ندارد چو کشد خنجر ناز / مگرش دست شود دربچه خنجر شکند

بلک آنمست غرورم که اگر داند راه / شحنه را بر سر بازار اگر سر شکند

زده ام دوش بحجرات در قصر شه کانجا / حاجب از جم بسجودی سر قیصر شکند

مو بر اندام شود در رهت آیینه را / آفتاب من اگر طرف کله بر شکند

محتشم باده ده از خون منش کان خونخوار
نیست مستی که خمار از می دیگر شکند

پیش او نیک بد عاشق اگر ظاهر شود / مدت هجر من و وصل رقیب آخر شود

نه حدیثی مسکینی باور نه سوگندی قبول / جای آن دارد که از دستت کسی کافر شود

محتشم پیشش بافسون غیر جای خود گرفت
لیک کار من نخواهد گرد اگر ساحر شود

غمزه اش دست چو بر غارت جان بگشاید / فتنه صد ناوک از ترکش مژگان بگشاید

گر اشارت کند از غمزه بفصاد نظر / در شب تار ز مژگان رگ جان بگشاید

زان عبارت بعبارت چو رسد نوبت حرف / سحر لب بندد و اعجاز زبان بگشاید

تا به هر بند خمش چون من بیدارم که فتند / رعشه بر دست تصرف چو صبا بگشاید

سار دم چون

سازدم چون تنگ صحرای جنون بر طلبم — مرغ غم بال گران تا بگران بگشاید

بهر خاشاک تن باشد گرداب بلا — اژدهایی که پی طعمه دهان بگشاید

تا شه وصل به دولت نزند تخت دوام — کی در مملکت امن و امان بگشاید

باد سرگشته به راه غمت آن سست قدم — که چه بر کار رهش کام گران بگشاید

مدعی را مبر انگونه بگردون که دلم — رشته از بال پر مرغ گران بگشاید

می نهان گیرد و مگذر از آه من زار — پرده از چهره صد راز نهان بگشاید

گاه دیوار شدن محتشم اول سست که عشق
کوه محنت که ره تو از آن بگشاید

دم جان دادن آنکه بر سرم با تیغ کین آمد — پس از عمری که آمد بر سر من اینچنین آمد

ز دست مرگ خواهد یافت مردم در دم او — از آن زخمی که بر دل از نگاه اولین آمد

سکون در خاک آدم کی گذارد عالم آشوبی — که هر جا پا نهاد از ناز جنبش در زمین آمد

ز سیلاب اجل هرگز نیاید رخنه در بنیان جان — شکستی گر هوای آن صنم در کار دین آمد

تو در میان محتشم نوشیدن باشی اگر تا که
بشارت در رساند قاصدی کان نازنین آمد

چو باز تیغ ستیز از نیام کین به در آرد — زمانه دست تعدی ز آستین به در آرد

زند چو غمزهٔ او خویشتن بلشکر دلها | کرشمه صد سپه فتنه از کمین بدر آرد
اگر ز شعبدهٔ عشق گم شود دل خلقی | چه بکری سر از آن جعد عنبرین بدر آرد
امین عشق گذارد ز نگین مهر چو بر دل | ز خاک مهر نگین صبح روز جزا بدر آید
پس از هزار محل خویش را خریده خوبانم | فلک ز رشک نگهفتنش از زمین بدر آرد
نهان بمجلس منشین و چنان مکن که چو موم | گرفته دامنت از بزم همنشین بدر آرد

رسد نسیم گل محشر بدشنم تو ورزنی
که سبزه‌ات سر از اوراق یاسمین بدر آرد

از صحبت حسن سرو قدی سر بدر نکرد | کز خجلت تو خاک ندامت بسر نکرد
برق اجل خبر منی آتش زند نیز | تا شورت بخوی تو بیدادگر نکرد
چشمت ز گوشه زنگ غمزه سر بداد | کز گوشه دگر سپه فتنه سر نکرد
در بزم کس نماند که پنهان ز دیگران | ای ترکش نشانه تیر نظر نکرد
نامدعی ز ابرو چشم بر نداشت | تیری از آن کمان بدل من گذر نکرد
برد از جهان دلم که نخستین نگاه را | در دلبری بدستگاه دگر نکرد
صد عشق کرد چشم تو ضایع برای غیر | کاتش بجان من زد و دردی اثر نکرد
تیر کرشمهٔ تو بکه با دل بجنگ بود | گر داشتی چنانکه مرا سهم ضرر نکرد

قانع نشد

قانع نشد بسیم نگاه تو مفلسم / خاشاک نیم سوز ز آتش حذر نکرد

سخن گر حال خود گویم ز رشک فهم تو بی درد آید / بلی حال دگر دارد سخن کز روی درد آید

چنان خو کرده با درد دلش اندوه همچون من / که روزی صد ره از راحت گریزد سوی درد آید

نجات از درد جستن عیب باشد در دیت بیدارم / سزد هر ساعتم عشق دردی اگر بر روی درد آید

به قدر زور بخشد سوز بیداد این چه را نالد
بدل هر ناوکی کز قوت بازوی درد آید

کدام صحبت پنهان به تاخیر دارد / که رخش رفتنت از رزم ما زین دارد

ز بند پشت کمانت که زه کرده خنین / که پیش ما همه دم ابرو تو چین دارد

ز اختلاط نسیمی مگر هوا زده / که لاله در چمنت رنگ یاسمین دارد

که از یافته سمت کدام گرم نگاه / نظر ز ران تن و اندام نازنین دارد

ز دست داس بپاکت مگو که مستی عشق / نگریه روی که پیش تو برز پای دارد

ز داغهای که خونابه چیده بر هست / که لاله رنگ نشان نهار آستین دارد

ز تاب زلف تو پیداست حال رگ جان / که اتحاد با موی عنبرین دارد

چرا به تنگ در نگست دستر نگیس / ز گوشه‌ها نظیری گزیده در کمین دارد

چگونه دست بدارد ز دامنت عاشق | که وعدهٔ تو بنو عاشقان یقین دارد
تغافل تو در آن بزم مرگ صد ستمدیده است | کسی کجاست که امشب بلا برین دارد

نشسته محتشم از غم میان انجم اشک
که از بتان صنمی انجمن نشین دارد

دلا گذشت شب هجر و یار از سفر آمد | ز خواب غم بگشا دیده کافتاب برآمد
شب فراق من سخت جان چو گشته دراز | سهیل طلعت آن مه ز آستان سحر آمد
فدای پیک نسیم خبر بیار باد سر من | که بر سر من خاک از باد تیزتر آمد
تو ای خبر بشارت بر قافلهٔ جان | که یوسف امل از چاه آرزو بدر آمد

تو خور ز رشک نه محتشم چو حوصله‌ات آن
که جان ز ذوق بدادی دمی که این خبر آمد

دیگر که هوای گل خود روی تو دارد | سیلاب سرشک که سر کوی تو دارد
بر هم زده دارد دل نازک و رقت را | آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد
عشق تو که عامست که هر کس بتصور | آیینهٔ خاصیت مه روی تو دارد
هر شیفته کز جیب جنون سر بدر آرد | زنجیر دل سلسله از موی تو دارد
هر مرغ محبت که به آهنگ دلی خواست | شهبال توجه ز ره ابروی تو دارد

هردام

هر دام که افکند فلک در ره صیدی
پیوند بسر رشتهٔ گیسوی تو دارد

هر تیر که عشق از سر بازیچه رها کرد
زور اثر از قوت بازوی تو دارد

هر خیمه که از وسوسه زد خانه سیاهی
آن خیمه ستون از قد دلجوی تو دارد

هر پیر و بار اگه خود در اندیشه دایم
مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد

هر باده که جامی گل عشقی شکفانید
چون نکهت رسیدم در دو بوی تو دارد

گر بوالهوسی یکغزل از محتشم آموخته
صد زمزمه با لعل سخن گوی تو دارد

چشمت چو شهر غمزه را آرایش مژگان کند
صد رخنه زین آیین مرا در دین و ایمان کند

از کشتگان شهری پر خلق از پی قاتل دوان
بازکش قاتل نگو تا غمزه را پنهان کند

اشک من از خواب سکون بیدار مردم بیخبر
اندم که اشک آتشین در بحر بر طوفان کند

گر مژده کشتن دهی زندانیان عشق را
صد یوسف مصر از طرب آهنگ این زندان کند

زینسان که من در عاشقی دارم حیات از درد او
هر دم اگر عیسی دمی در دم مرا درمان کند

گردد جمال حسن عشق آندم عیان بر منکران
کوره با خطر رسد ما را جنون طغیان کند

ای دیده از اشک سیه یکسو نشین بهر خدا
تا عرض حال خود گدا در حضرت سلطان کند

دشتی که سازد محتشم گرم از سموم آه خود
گر باد بروی بگذرد صد خضر را بیجان کند

خدا اگرچه ز پاکان دعا قبول کند — دعا کنم من و گویم خدا قبول کند

فشاند آنکه ره آشتی رود و گون — کجا دعای من مبتلا قبول کند

ز روی ساعد سلطان بدیده شهبازی — چگونه طعمه ز دست گدا قبول کند

درخور این درد دوا چو بخشانید — که غیر هیچکه آنجا دوا قبول کند

بلا و عافیت ما اگر بمعرض عرض شد — حریف عشق بلاشک بلا قبول کند

قبول کن ز کسی دعوی محبت پاک — که لطف را بگذارد جفا قبول کند

اگر قبول کند مرد هر کجا در دست — کسی که درد ندارد کجا قبول کند

قضیه قابل عفو و قصور ناقابل — درین میانه کرم تا کرا قبول کند

شوم چه محتشم از مقبلان راه وفا

کرم به بندگی آن بیوفا قبول کند

دلا نخل امل بنشان که باز آن سرو بار آید — تو تسلیم بی جان بتن باز آنکه جان آید قفس بار آید

گذران شد فراق هجر سختم زد تو هم اکنون — روای افسرده که کان مایه سوز گداز آید

بزن بام چرخ ای بخت دیگر نوبت عشقم — که با جنس بلند آواز باز آن سرو باز آید

تو هم ای دل که مالامال از بی طمن نشین — که آن خنیش نشان بخیر بی آرام باز آید

دگر غوغای [illegible] در ره گاه او — که آواز پر شهباز بانگ طبل باز آید

دگر ما و بهای خویش جمع کردن جواب ارزان
که با سرمایه بازاری خریدار نیز آید

محو زغم محتشم من بعد کان غمخوار پیدا شد
مزن دیگر دم از بیچارگی کان چاره ساز آید

که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد
روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد

خیمه در کوه بیابان زده لاله رخان
خانه عیش مرا زیر و زبر خواهی کرد

که برین بود که من گشته ز عشق مجنون
تو ره بادیه را بیهده سر خواهی کرد

سوی دشت آهوی خود را بچرا خواهی برد
آهوان را ز خبر آگاه بدر خواهی کرد

که خبر داشت که یک شهر در اندیشه تو
تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد

محملت را نتوان از پی ده شب خوابیست
ناقه ات را صدی از بانگ سحر خواهی کرد

کس چه دانست شبی من که تو ز هجر وصال
ملک را حصه تیران نظر خواهی کرد

دست از صاحبی مصر دلم خواهی داشت
هوس یوسفی مصر دگر خواهی کرد

که در اندیشه این بود که از صیت غرور
سر جرأت تو باین مرتبه بر خواهی کرد

نه رخ از همرهی اهل غرض خواهی تافت
نه بدین نه ز بد خواه حذر خواهی کرد

محتشم گفتم از آن آینه رو دست بدار
رو به بی تابی صبری اگر خواهی کرد

بر هر دلی که بند نهد از نگاه خود ... بردش به بندخانهٔ زلف سیاه خود

از راه ما رسیده شهنشاه حسن او ... عالم بباد داد ز گرد سپاه خود

گردید عام نشاهٔ عشق آنچنانکه یافت ... آثار آن چرین در آب گیاه خود

زین همنشین مستان که می‌نماید از من ... شرمنده است چرخ ز خورشید ماه خود

زان شد بلند آتش رسواییم که ویش ... نوعی ندیدمش که کنم ضبط آه خود

یک شهر شد بباد دو روزی خدا را ... خالی کن از نظارگیان جلوه گاه خود

خوش آنکه خود بکشتنم آیی ز بعد قتل ... نسبت کنی بمدعی من گناه خود

ذوقی مرا بپای اگر از جفای خویش ... هم خود شوی ز جانب من عذرخواه خود

خواهی که دامنت رهد از چنگ محتشم

بردار زود خار وجودش ز راه خود

قاصد رساند مژده که جانان ما رسید ... ای درد وای بر تو که درمان ما رسید

خوش خوش وداع دین کن ای ترک کفر ... سیلاب بند دین گریان ما رسید

زین پس بسوز ای تب غم گر بیار وصل ... تسکین ده حرارت هجران ما رسید

ای گنج غم تو کنج دگر خشت ساز کن ... کآباد ساز کلبهٔ ویران ما رسید

ای مژده بر تو مژده بباز از شوق زر ... کان نو رسیده میوهٔ بستان ما رسید

اوی مجز

روی غم پاسخی ای داغ دل که زود   مرحم نه چو احتیاج نهان ما رسید

بالی عجب ز دست فلک خورد محتشم

دست فراق با گریبان ما رسید

مهر معشوق که با جان بکر از دل برود   از دل آسان بدرون آید به مشکل برود

رفتن ناقه کهی جانب مجنون بنکوست   که تهجر نکی نشنیده محمل برود

عقل را بر لب آن چاه ذقن باید   دل را آن ناحیه جهتست که غافل برود

دارد از غمزه کمانی که بچشم دکران   ناوکی سرد نهد آهسته که تا دل برود

دارم از خوف و رجا کشتی سر کردانی   که نه در ورطه بماند نه بساحل برود

عشق چون کهنه شود محو نکردد ز فراق   نخل از جا نرود ریشه چو در کل برود

ابر رحمت چو ترشح کند ای کاش نخست   رقم قتل من از نامهٔ قاتل برود

دیر بروای کسی بشنو تا خبر مکن   تا بآن مرتبه تا خنیر که سایل برود

کر کنی قصد قتالی و نیالایی تیغ   خون ز بسملکه صد ناشش بسمل برود

محتشم لال شود طوطی طبعم که گفت

اگر آن آینه رو ز مقابل برود

ایست که چشم شوخ تو در عهد خواب بود   مهد زمین ز گریه من غرق آب بود

دیوانهٔ تو غاشیه‌داری بکس نداد — تا پای شهسوار بلا در رکاب بجو

ای کار آفتاب از او دور شد ترا — با مشتری مقابلهٔ آفتاب بجو

در نامه سعیل ملک از آدمی کشان — گر مینوشت جرم ز ناحساب بجو

از جنبش نسیم زد آتش بحج منم — آن روی آتشین که بزیر نقاب بجو

تنها گذشت یکقدم از پی برفتنش — پایم زرشک در پی وصل اضطراب بجو

بر خاک محتشم تواضع کند که او
روزی بر آستان تو عالیجناب بجو

به پیش ماه حسن تو مهر تاب ندارد — جهان بدور تو حاجت بآفتاب ندارد

تمام شوق دل ما کسی نداده بعشقت — خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد

نماند کس که بخواب فسون نرفت ز چشمت — چرا که عقل بد آتش گمان خواب ندارد

میان چشم من او ست صحبت گرمی — که تاب گرمی نرده حجاب ندارد

جهان عشق چه بیصید عالمیست که آنجا — شه جهان ز گدای در اجتناب ندارد

بر آستانهٔ حکم ایاز هیچ غلامی — ز بی نیازی چه محمود کامیاب ندارد

شنیده‌ام آمده صبر از پی تسلیت ای دل — بگو دمی بنشیند اگر شتاب ندارد

مگر ندید اندر صف نظارگیانم — که در کمان نگهت ناوک عتاب ندارد

بهشت دهر

بهشت وصل توام گشت ز اختلاط رقیبان
من و فراق تو کان دوزخ این عذاب ندارد

ببرس سگ خویش را ز دقت جنابی
اگر بکعبه روی اینقدر ثواب ندارد

قدم دریغ مدار از سرم که جز تو طبیبی
دوای محتشم خسته خراب ندارد

دیشب که بر لبت لب جام شراب بود
بر آتش حسد دل عاشق کباب بود

در انتظار اینکه تو ساقی شوی مگر
جان قدح طلبان دل تشنه آب بود

من مضطرب ز آتش غیرت که دم بدم
بی پرده روی تو ز شوخیان حجاب بود

بیدار بود دیده رقیب لیک
از غصمت تو چشم حوادث بخواب بود

پاست فرشته داشت که در مجلس جوانان
بودی تو مست و عاشق مسکین بخواب بود

میسوختی چو ز آتش می گونهای شرم
آن گل که بود بر رویت نقاب بود

ننهاد کس پیاله ز کف غیر محتشم
کز شرب تو در قدحش خوناب بود

مرا خیال تو شبها بخواب نگذارد
چو تن بخواب دهم اضطراب نگذارد

خیال آرزوی می برم که مست شوم
اگر تو هم نگذاری حجاب نگذارد

بطرف جوی اگر بگذری بآن حرکات
خرامش تو تحرک در آب نگذارد

تو گرم قتل اجل نارسیده چون توئی — فلک بسایه اش از شتاب نگذارد

بمن کشنده خصم ای اجل که در کام — عنان بدست تو سنگین رکاب نگذارد

زناز بسته لب اما بغمزه فرمود — که یک سؤال مرا بی جواب نگذارد

هزار عشق دهد جرعه آتش بوالهوسان
چه دور محتشم آید عتاب نگذارد

چو عشق کوس سکون ار کران عیار زند — علم ز خیمه بصحرای بیقراری زند

دو روز مانع عیار حضور قلب درست — وصال سکه چه بر نقد کم عیاری زند

خوش آن نگار که چون بارگاه حسن آراست — حجاب در نظرش دم ز بیقراری زند

نخست بر سر من تاخت هر شکار انداز — که بر سمند جفا طبل جان شکاری زند

بدست مرحمتش کار مرهم آسانست — کسی که بر دل من این خدنگ کاری زند

نرفت ناقه لیلی بجز بسوی مجنون — گران طرف کششش دست بر عماری زند

نبرد بار بمنزل چو محتشم ز جفا
کسی که پیش بتان لاف بردباری زند

یکجهان خوبی بیک عالم جفا بخشند — کان دو رعنا نرگس افسون چشمش بخشند

دست دعوی از کمان ابروتش کوتاه چه — زان جهت بردند از طاق بلند اد بخشند

بجو نهان

بود پنهان در یکتایی که تا آخر زمان | بهر پیدا کردن آن خاک آدم بیختند
ریخت هر جا هندوی خالش ز ره تخم فریب | از هوا مرغان قدسی سر بهم ریختند
خلق را حسنش نماید آنچنان از ما سوا | کز ره کنعان زلیخا نیشتر پایان بیختند
بست چون تا بند لبها عشق تو پیوند او | دیر پیوندان ز هم پیوندها بگسیختند
پیش از آن کز خاک و آب آدم بیالایند دست
عشق پاک او بخاک محتشم آمیختند

بگوشم مژده وصل از در و دیوار می‌آید | دلم می‌طپد الله الله امشب یار می‌آید
سپند آتش شوقم که هر دم هاتف دیگر | بگوشم می‌زند کان آتشین رخسار می‌آید
بسوی در ز شوق قد آن خوش خرامان دوم هر دم | تصور می‌کنم کان سرو خوش رفتار می‌آید
عبیر افشان نسیمی کانچنان مدهوشم از بویش | ز عطرستان گیسوهای عنبربار می‌آید
مدام از انتظار وعده او مضطرب بودم | ولی هرگز نبود این اضطراب این بار می‌آید
بفهمانم بدشمن چون به بزم آید از سر منت | که از بی دستی و پای اینقدرها کار می‌آید
چو نبود عشق عاشق سرسری هرچند لیلی را | سر مجنون نباشد بر سرش ناچار می‌آید
چه نقصان محتشم گر دل رود در پا از این شادی
بحمدالله اگر دل می‌رود دلدار می‌آید

برهی کان سفری سرو روان خواهد شد / هر قدم منزل آن قافله جان خواهد شد

بر زمین رخش قمر نعل چه خواهد جولان / جمله گلهای زمین آینه‌دان خواهد شد

هر کجا توسن آهوتک خود خواهد تاخت / باد تا ختّهٔ چین مشک‌فشان خواهد شد

خیمه از شهر چو برداشت زند بر شمال / آفتاب از نظر خلق نهان خواهد شد

آتش شکرلب یاری چه کند خواهد کرد / قند از زان چو نمک صبرگران خواهد شد

عشق را طبع زلیخاست که آن یوسف عهد / هر کجا جلوه کند باز جوان خواهد شد

همچو تیر از نظر آن سرو روان خواهد رفت

قامت محتشم از غصّه کمان خواهد شد

گر از جمال جهان‌تاب او نقاب کشند / جهانیان رقم رد بر آفتاب کشند

برای نیم نگه سرخوشان خواب غرور / هزار منّت از آن چشم نیم‌خواب کشند

اگر شوی نفسی با بهشتیان همدم / دگر ز همدمی حوریان عذاب کشند

ز طبع آب تحیّر برون برد حرکت / ز صورت تو مثالی اگر بر آب کشند

برند راه بمیران حسن چون تو نیاز / شوی سوار و بتان حلقهٔ رکاب کشند

غبار راه جنیبت‌کشان حسن ترا / بود دریغ که در چشم آفتاب کشند

بود ز محتشم آخر زمام کشتی تن / بساقیان که ترا در نشاط شراب کشند

دردا که وصل یار جز یک نفس نبود — یک جرعه از وصال چشیدیم و بس نبود

شد درد دل فزون که به عیسی دمی چنان — دلخسته چنین دو نفس همنفس نبود

بخشیم ز وصل یکدمه آن مرحمی که ساخت — تسکین ده جراحت چندین هوس نبود

ظل همای وصل چو گسترده شد مرا — بر سر بقدر سایهٔ بال مگس هیچ

بردی مرا به نیم نفس نقد جان ز دست — این دست برد جان کسی جز کس هیچ

در گرمی وصال تمامم بسوختی — این نیم لطف از تو مرا ملتمس هیچ

گر پشت دست خویش گزد مخلص ز درد

جز یکدیگرش بوصل تو چون دسترس نبود

سبک جولان سمندی کان پری در زیر ران دارد — برو بسیار میلرزم که بار بد گران دارد

ازان در دست بازی آن رخش او تیز تگ که — بمیلش میکشم در یکطرف نازش عنان دارد

خدنگی کز شکاری کرده دست عشق را خالی — هنوز از ناز ترک غمزه در کمان دارد

ندارد جز هوای آن مجنون محمل لیلی — زمام ناقهٔ محملکش اما ساربان دارد

چه بودی گر نبودی شب پا پر چندین — سبک بردار شاهینی که قصد مرغ جان دارد

مکنت تا نگردد جامهٔ معصومی آلوده — حذر کن جامه از رنگی که سیمای شیبان دارد

بجام حسن چالاسر خوشی اما نمیدانی — که این رطل گران در پی خمار بیکران دارد

ازان آتش زبان دیگر چه داری محتشم در دل | که ثعبان نی کلک تر آتش فشان دارد

دگر یارب چه حرفست اینکه آمد بر زبان دارد | که بس گوید بد بدخواه من و از من نهان دارد

زجمعی بشکند بهر فریب من کمان شب | که با ایشان مهم کشتن من در میان دارد

عداوت بین که گر دشمنترین دشمنان وی | تو خصم من او را دوستر از دوستان دارد

از دست بند دهر شد زیر زبر زانکه | هنوز از نازمنت بر زمین آسمان دارد

نمکها کردنی زان برکس بی تاب میبینم | که نازوی بصد حیلت عنان ضبط آن دارد

شراب تلخ بیند من چو بدهم کاش نوح زرک جو | ازان می جرعه ناخورده خود را سرگران دارد

چو کلک از پای تا سر بند بندم کرده در دقت | هنوزم این زبان در زیر تیغ امتحان دارد

اجل را دست می بندد بچوب شیوه از بس تیها | که تیری بهر یاران بر ازوی در کمان دارد

بفکرش سیدهی از محتشم کز عشق میری

تو نادان فکر دل داری و دلبر فکر جان دارد

فلک زین نفسی گرچه سرگرانش کرد | دگر براه تلافی سبک عنانش کرد

زبان پرسش حالم اگر ببست دمی | دمی دگر بمن قبال همعنانش کرد

نشانه مرغ دلم را رود ان لطف باعد | سبک چو جو شعله آشیانش کرد

نداده

نداده بود دلم را ز چنگ غصه کام | که باز خواست بصد عذر شادمانش کرد

دلم هنوز ز دریای او کناری داشت | که غرق مرحمت از لطف بیکرانش کرد

دمی که تیر ستم در کمان خشم نهاد | کشید بر من دردی دگر روانش کرد

چو خواست عذر نوازش بدا بداین راز | نخست پیش خدنگ جفا نشانش کرد

غرض ز سنبزه نبودش که نقد قلب مرا | کشید بر محک جور امتحانش کرد

عنان همرهی از دست محتشم چو کشید
نهفته بدرقه لطف همعنانش کرد

سرو خرامان من طره پریشان رسید | سلسله عشق را سلسله جنبان رسید

چاک بدامن رساند جیب شکیبم که باز | سرو قبا پوش من بر زده دامان رسید

چشم زلیخای عشق باز شد از خواب جوش | هودج یوسف نمود دفته کنعان رسید

محمل لیلای حسن نافه ز وادی رساند | بر سر مجنون عشق شوق ببیابان رسید

باره شیران نهاد سر بره بیستون | کوهکن غصه را قصه بپایان رسید

گرد شهنشاه عشق بر در دل شد بلند | کشور بی ضبط را مژده سلطان رسید

خانه مردم نهاد رو بخرابی که باز | دجله چشم مرا نوبت طوفان رسید

در نظر او دلم اشک نگون شد بدل | بسکه بدل زخمها زان بت فتان رسید

انکه ز خاصان او طاقت یاری نداشت | از پی آزردنش کار بدرمان رسید
بر لب زخم دلم در نفس آخرین | شکر که از دست دوست شربت پیکان رسید

جان شکیبنده را صبر بجانان رساند
محتشم خسته را درد بدرمان رسید

یکدم ای سرو ز غمهای تو آزاد نبود | یکشب ای ماه ز بیداد تو بیداد نبود
مردم از شوق چو دی تیغ کشیدی بر من | چه شب از درد درین کوی بفریاد نبود
دور از بزم تو بودم که ز می شستم دست | ور نه آن کس که مرا توبه ز می داد نبود
تا بخاک ره سم از کینه برابر کردی | آنکه پا بر سرم از دست تو ننهاد نبود
بخت دور از تو چو بسپرد بخواب اجلم | آنکه ننمود درین واقعه امداد نبود
چون بناشادی من شاد تو شادان بودم | آنکه با شادی من دشمن نشد شاد نبود
جز تو ماهی که نترسید ز آه من و داد | خرمن محتشم دلشده بر باد نبود

چو پی القصه جولان سمند باد پا بجنبد
لب سنگ خاره شاید که پی دعا بجنبد

چو بمحشر اندر آیی چو جهان نیاز گشته | عجب ار بدست فرمان قلم جزا بجنبد
چو خجسته جلوه گاهی که بنغمه رقص انجا | قدمی آوری بجنبش که زمین ز جا بجنبد

[illegible]

فکند نسیم قدست بجهان قدس اگر ره | ز هوس مسیح ما را بدل هوا بجنبد
دهد آن زمان هوس را رگ و دین بجنبش | که عنان عزم آن مه پی قتل ما بجنبد
سخن از ره دو دیده بحریم دل نهد رو | بلب نشان ابرو او چو ز گوشها بجنبد

همه خسروان بغزا علم افگنند گاهی
که خیال محتشم را ز قلم نوا بجنبد

جز من آنکس که بوصل تو نشد شاد که بود | وانکه صد مشکلش از زلف تو بگشاد که بود
غیر من کز تو بپابوس سگان خورسندم | آنکه رو بی بکف پای تو ننهاد که بود
جز دل من که فلک بسته بر و راه نشاط | آنکه بر روی وی از وصل تو بگشاد که بود
بنویدی ز من ای نسخ و آن آنکه ز خست | دل ویران بملاقات تو آباد که بود
بعد هجران ز من نامه سیاه انگه تو | برگ نسرین بپیامی نفرستاد که بود
جز دل تنگ من ای خسرو شیرین دهنان | عمرها از تو بجان کندن فرهاد که بود

جز تو در ملک دل محتشم ای شوخ بلا
آنکه داد ستم و جور جفا داد که بود

بقد فتنه گر چون در خرام آن نازنین آید | ز شوق آن قد و رفتار جنبش در زمین آید
چو آید بعد ایامی برون خلقی فتد در خون | اگر ماهی سهیل آسا برون آید چنین آید

بصیدت حسن اول دل برد آنگه نماید رو | چو صیادی که صید افکنده بیرون از کمین آید
ز رفتارش فتد جان در بلا طرفه که بالا | بر آن رفتار از جان آفرین صد آفرین آید
بعزم سیر بام قصر میخواهم بر آن ماهی | چو خورشید جهان آرا که بر چرخ برین آید
نبی کشته خواهد گشت در آخر زمان پیدا | گر او صد زخم بر دل از نگاه اولین آید

اگر امنیت آن بت محتشم با خود مقرر کن
گر او صد چشم زخم دیگرت بر کار دین آید

بحالم آن بت اگر با رقیب در گذر آید | ز مضطرب شدن من زمین بلرزه در آید
بدشت و کوه چو از داغ عشق گریم و نالم | ز خاک لاله بروید ز سنگ ناله برآید
ز غمزه تیر که دیر در کمین نهد آنکه | دلی هنوز بود در گمان که بر جگر آید
نشانه کم شود از غایت هجوم نظرها | چو تیر غمزه آن شوخ آن کمان بدر آید
کمان می‌کشدش آتشم که جز بر جان رود | نعوذ بالله از آن دم که دست در نظر آید
ز ابرش من که کوتاه دست جور آن آسمان | که با خیال تو دستم ز زور در کمر آید

زمانه خوی تو دارد که تیز تر کند از تو
بجان محتشم آن تیر که بیشتر آید

زاهدان منع ز دیر و می ناکم نکنید | کوثر خلد من امشب عذابم نکنید

جم دوانی

چشم افسونگرش ار کشتن من باک گذرد | بر من افسانه مخوانید بخوابم مکنید
مدعی را اگر او آن نسازم ز درش | از سگان سر آن کوی حسابم مکنید
من خجل از باده دیدار خرابم امشب | می میارید ازین بیش خرابم مکنید
مدهید این همه ساغر بسر مست مرا | من کبابم دگر از رشک کبابم مکنید
حرف وصلی که محالست مگویید بمن | آب چون منیت طلبکار سرابم مکنید
خواهم از گریه دهم خانه بسیلاب امشب | دوستانا خبر از چشم پر آبم مکنید
چاره بیخودی من بنصیحت نتوان | بخودم باز که آرید عذابم مکنید

توبه چون محتشم از می بدهیدم زنهار
قصد جان خاصه در ایام شبابم مکنید

زخانه ماه که ماه آفتاب من بدر آید | من آفتاب ندیدم که تا بماه برآید
قدم قدم کند از شرم پاس غیر توقف | بمن گهی که ازان غمزه قاصد نظر آید
قلم چه نثر کند در بیان شخص اعتبارت | بجنبش مژه از درد دل بچشم خبر آید
زنار داده کمانی بدست غمزه که از وی | گزنده‌تر بود آن تیر کارمیده‌تر آید
رسیده در من بی دست و پا فکنده تزلزل | چو صید بسته که صیاد عاشقش بسر آید
هزار حرف گر از من کند سؤال چه حاصل | که من ز نطق برآیم جواب او بحرف درآید

دو چشم جادوت آهسته از کمان اشارت
زنند تیر که در سنگ خاره کارگر آید

باین طرف نکنی تیر چند صید برای
بناوکی چه بدار جا که بر یکی دگر آید

قضائی بد چون محتشم بود ز حیات
صد تبه ایست که آتش ز چشمه جگر آید

در شکار امروز صید آهوان او که بود
وانکه تیر غمزه میخورد از کمان او که بود

هر دمی با آهوی هر دم شکار او که گرد
جان شان پیش خدنگ جان ستان او که بود

از هواداران بکمان سیاه که او گشت
وز وفاداران نکه دار سگان او که بود

تیر مژگان در کمان ابروان چون می نهاد
در میان جان هدف سان نشان او که بود

کشتگان چون بسته فتراک خوبان می شدند
زان میان بر بسته موی میان او که بود

شب که از جولان عنان بر تافت آن آفتاب
همچو در رکاب او که رفت و هم عنان او که بود

محتشم خود برد در زندان هجر و می اسیر
از رفیقان محرم راز نهان او که بود

هیچ میگویی اسیری داشتم حالش چه شد
خسته من نیم جان داشت احوالش چه شد

هیچ میگویی که مرغی از دیاری گاه گاه
می رسید نامه میبود بر بالش چه شد

هیچ کلک فکر میرانی بر ان کاین خسته را
جان نالان خود بر آمد چشم نالش چه شد

در ضمیرت

در ضمیرت هیچ میگردد که بار افتاده
مرغ روحش گرد من بشکست آمالش چه شد

پیش چشمت هیچ می آید که در دشت خیال
آهوی من بهر مجنونی بدنبالش چه شد

پیش دشت چاکری استاده بود از بهر من
مرگ افکندش ز پا غم کرد پامالش چه شد

ملک عیش محتشم یارب چرا شد سرنگون
گشت بختش واژگون برگشت اقبالش چه شد

آخر ای بی آسمان گسل یاران با یاران این کنند
دوستان با موجبی با دوستداران این کنند

در ره رخشت فتادم خاک من دادی بباد
شهسواران جان من با خاکساران این کنند

هر دم از تیر تو چشم زخم بیدادم زدی
دلنوازان جان من با دلفگاران این کنند

خواستم تسکین سینه زآتشت کردی مرا
ای قرار جان و دل با بیقراران این کنند

روز شهر وصل کردم تا عدم راندی مرا
آخر ای با غمزه یار شهریاران این کنند

من غمت خوردم تو بر رستمی غمخوار عزیز
با حریفان غم خود غمگساران این کنند

محتشم در جانسپاری بود خونش ریختی
ای هزاران جان فدا با جانسپاران این کنند

دی ز شوخی بر من آن توسن دوانیدن چه بود
تا رسیدن بر سر من باز گردیدن چه بود

تشنه را گر تا عاقبت می سوختی
آب از بازیچه آتش بر لب رسانیدن چه بود

خسته را اگر خطا سگی کردی آخر قصد جان — در علاجش اول این مقدار کوشیدن چه بود

گر دلت شگفته بود از گریه پر درد من — سر فرو بردن چو گل در جیب خندیدن چه بود

گر نه مرگ من بکام دشمنان میخواستی — بهر قتلم با رقیبان مصلحت دیدن چه بود

ور نبودت یکدعا از کشتن من بعد قتل — آن تأسف خوردن انگشت خاییدن چه بود

محتشم ای کشته در عالم بدلداری علم
بعد چندین ساله زمدت پرسیدن چه بود

بمرگ کوهکن گر وی الهها بادمی آید — هنوز از کوه نادم شیرینی فریاد می آید

همانا در کمال عشق نقصی بوده خسرو را — که نامش بر زبانها کمتر از فرهاد می آید

بدین کبر بگوشت خوش نمی آید چه ربست این — که بدگوی من از بزم تو دورم شاد می آید

چه بیدادست این آتش پرستی میکنی گر تو — اگر بیداد می آید ز من [illegible] داد می آید

ازین به فکر کارم کن که در دام است من آن صید — که خود را افکند آزاد تا صیاد می آید

سزای هر چه دی در بزم کردم امشبم دادی — ترا لیک چه این حالات بس باکی می آید

منع مدعی زین بزم بیحاصل زبان بکشا — که این کار از زبان خنجر جلاد می آید

بکش صید دست باز و نابان کو بر و با خویشتنم — خوشا بازی که صد از وی امداد می آید

چو بیداد آید از وی محتشم دل را تسلی ده — که خوبان را بدل رحمی پس از بیداد می آید

دی ر

دی برافراز آن غیر احوال پرسیدن چه حظ / من که واقف گشتم آن احوال پرسیدن چه حظ

گر بدی از من نمی‌گفتند خاصان پیش تو / تیز تیز اندر حکایت سوی من دیدن چه حظ

گر نبودی سر از ارباب من در انجمن / حرف جرم کمتر از بدخواه پرسیدن چه حظ

گر بدل با من نبودی مهر طعن غیر را / منع کردن وز قفا چشمک رسانیدن چه حظ

بزم خاصی گر نهفتان از من آراستی / بی محل اسباب عیش از بزم برچیدن چه حظ

گر نبودت در کمان تیر غضب مخصوص من / چین در ابرو در رخ اغیار خندیدن چه حظ

محتشم را گر نمیدانستی از نامحرمان
پیش غیر از روی حال و راز پوشیدن چه حظ

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید / نخستین بر قفس چون چشم با نگو یاد می آید

اگر بیش از مخاطب نیستیم دیگر چرا قاصد / جواب نامه ام می آرد و ناشاد می آید

من با بسته زو وعده ات آن مضطر صیدم / که خود را می‌کشد در قید تا صیاد می آید

بخونریزی من سگان چه فرمان داده ای یارب / وصیت میکن از من گو بش تا جلاد می آید

نیاز است جا بداری پنهان کمین خسرو را / بآن غالب حریفی رشک بر فرهاد می آید

دلیل اتحاد این بس که خون بیرانداز مجنون / بدست لیلی آن نشتر که از فصاد می آید

دل خاتش زبانم کرده فرقت تا نامه انشا / که هر که مینویسم خامه در فریاد می آید

به مین ای سپند کو آه من وو در مجمعی دیگر	چراغ خویش روشن کن که اینجا بادمی آید
چنان می آید از دل آه سرد محتشم بیرون
که پنداری ز راه کوه صد آدمی آید

کمان باز زره نازنین سوار من آمد	شکار دوست بتی آدمی شکار من آمد
جهان جهان دل و جان میرود به باد که اینک	جهان بهم زده سلطان کامکار من آمد
چه آفتاب که از ابر ناگهان بدر آید	سوار رخش برون آمده ز غبار من آمد
زمانه زآمدن او وست در نهیب که اینک	بخون علم شده شمشیر آبدار من آمد
شد آرمیده سوار سمند از جولان	فکند زلزله در جان بیقرار من آمد
ستیزه داد صلا کارزاریان بلا را	بلشکر عجبی وقت کارزار من آمد
ز نیش دین برو محتشم که بهر عداوت
سر از خمار گران مست بد خمار من آمد

یار سید ز دی غیر و غمم نا امیدا اند	سکندر گرچه تغافل همه را امیدا اند
آفتابست که دارد ز دل ذره خبر	پادشاهیست که احوال گدا امیداند
گر بسازم بجفا لیک چه سازم تا این	که جفا سکند شوخ و وفا میدا آند
ای طبیب از تو دوای نکنی درد مرا	هرکه این درد من داد دوا امیداند
همه بر

همه شب دست در آغوش خیالت دارم — کوری آنکه مرا از تو جدا میداند

مهر میورزم و روز و شبم این راز نهان — کس ندانسته بغیر از تو خدا میداند

محتشم گر ملک جور ربی مستغنی است

خویشتن را سگ الخور لقا میداند

جدایی تو حالم در اشتیاق تو کرد — تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد

هر کس تلخ نشود کام ناصحی که چنین — شراب صحبت ما تلخ در مذاق تو کرد

ز غم بر نخورد آنکه خرمن صد ما — بتیر ساختن آتش نفاق تو کرد

اجل که بیمدی قتل این آن کردی — چه وقت کار من آمد باتفاق تو کرد

فغان که هر که بنا محرمی مثل کردید — فلک برغم منش محرم وثاق تو کرد

شبانه هر که بیرون فرستاد فرود — صباح سر بدر از غرفه رواق تو کرد

ز خود رها کنی دید سینه چاکتری

بهر که محتشم اظهار اشتیاق تو کرد

آسودگان چو نشأ درد آرزو کنند — آیند خاک کشته عشق تو بو کنند

یکدم اگر بآنکه نمی سیرم از الم — بیجان انسان که بلطف تو خو کنند

ای دل رسی چو بر در بیت الحرام وصل — کاری مکن که در رخ او فرو کنند

کو صبر تا دو چشم نظرباز خویش را | نگذارم از حسد که نگاهی به رو کنند
ساقی مزن به باده فروشان صلا ببین | زین بد نما چراست که کاری نکو کنند
از روی زاهدان نرود گرد تیرگی | صد بار اگر به چشمهٔ کوثر وضو کنند

جویند کان خلد برین را خبر کنید
تا همچو محتشم به خرابات رو کنند

روز محشر که خدا پرسش ما خواهد کرد | دل جدا اشک تو و دین جدا خواهد کرد
گر مزاج دل بی من وام بحسن تو دهد | تا کند عمر وفا با تو وفا خواهد کرد
غیر را هکیشی امروز حسد میکشدم | که مکافات تو فردای جزا خواهد کرد
گرم ناساخته جا میکند آنجا در بزم | سر چو از باده کشد گرم جفا خواهد کرد
کرده رسوای دو عالم به غمم چون بکند | که به محشر زگر انگشت نما خواهد کرد
کرده صد بار بد شمن مرض هجر کنون | مانده یک کار نمایان که خدا خواهد کرد

محتشم چاک طبیب تو نشد نشتر بند
صبر کن صبر که درد تو دوا خواهد کرد

دل جان سر تن گر نه فدای تو شوند | به که نابوده به شمشیر جفای تو شوند
همه جای تو چو رخسار تو واقع شده خوش | سیر واقع ز تماشای کجای تو شوند

قولی

خوش ادا میکنی از لطف اداهای مرا خوش ادایان همه قربان ادای تو شوند

همه زان پیاده دلان خنده بود هم گریه که اسیر تو بامید وفای تو شوند

داری آن حوصله کز جا نروی گر بنیاز پادشاهان همه آیند گدای تو شوند

دین منماک نگرداند اگر تشنه لبان همه در دشت هوس کشته برای تو شوند

محتشم وای بر آن قوم که در بستر ناز
در دل شب هدف تیر دعای تو شوند

عجب که دولت ما بی بقایی نکند بهانه جوی من از جدایی نکند

ز داد خواه پرست آن نگذر عجب کامروز برون کنند همه کار آزمایی نکند

چو دل بشوخی بودم ز آن مسیح دم که مرا هلاک پسند معجزنمایی نکند

برش ادا نکنم مدعای خود هرگز که مدعی ز حسد بد دعایی نکند

زمان وصل حبیب از پی هلاک رقیب خوشست عمر اگر بیوفایی نکند

نشان دهم بکشش غایبانه مردم را که با رقیب بسهو آشنایی نکند

چنین که تشنه زمی داده بخشش بلقه دور
عجب که محتشم از وی گدایی نکند

عرق از برگ گل انگیختنش را نگرید آب آتش بهم آمیختنش را نگرید

دامن افشاندن برخاستنش را بینید | ساغر افکندن و می ریختنش را نگرید
انکه از غیرت آیینه کدر است غبار | اشک در دامن گل بیختنش را نگرید
همچو طفلی که دهد بازی مرغان حریص | دام بنهادن و بگریختنش را نگرید
گرچه میگویم و غیرت بدهن میزندم | کوه سیم از کمر آویختنش را نگرید
جان دیوانه من میرود اینک بیرون | از بدن رابطه بگسیختنش را نگرید



محتشم اشک ز چشم آه ز دل کرده رها
فتنه از هر بر انگیختنش را نگرید

هر که به سرو قامت آن مه علم کشد | عاشق ز سوز سر بگریبان غم کشد
بشکن
یارب چه صورتست که در رغم جو | چون صورت بکوی تو نقاشش کم کشد
بر آستان همت که شبها کنم مقام | خشتی که زیر سر نهم از گریه نم کشد
در کوی همت بسکه روم دم بدم ز شب | هر که ببیندم ز حسد رو بهم کشد

ای محتشم بگوشه میخانه جا بگیر
کم رو بکوی همت مبادا الم کشد

انکه اشکم در پیش منزل منزل میرود ⁝ | ده که با من وعده میفرمود با دل میرود
دل بسم از بی دستپایی در پی آن دلشکار | در زمین غلطان چو مرغ نیم بسمل میرود

حالی سنجل

حال مستعجل وصالی چون بود اندر وداع　　تا گشاید چشم ترسند که قاتل میرود

با وجود آنکه ضبط گریهٔ خود میکنم　　ناقه اش از اشک من تا سینه در گل میرود

نو گلی کازارش از جنبیدن باد صباست　　آه گر آه من آزرده غافل میرود

حرف زهدم پیش ازین مجلس بمجلس رفته بود　　صیت عشقم این زمان محفل بمحفل میرود

محتشم بهر نگاه آخرین در زیر تیغ
میکند عجزی که خون از چشم قاتل میرود

آنکه صورتش ز مقابل نمیرود　　از دیده گر چه میرود از دل نمیرود

زور کمند جذبه بین بین که ناقه اش　　بسیار دست و پا زد و محمل نمیرود

خاطر نشیند توسن او گر سرشک من　　ره پر گلست ناقه درین گل نمیرود

طور من اینکه نمی آورد بیاد　　تا یار رفیق تو و سه منزل نمیرود

مجنون صفت رمیده ز شهرم دل آنچنان　　کش میکشند اگر بسلاسل نمیرود

تیغ اجل سزاست تن کاهل مرا　　کاندر قفای آن بت قاتل نمیرود

در بحر عشق محتشم از جان طمع ببر
کس زورق شکسته بساحل نمیرود

آزرده ام ز شکوه دل دستان خود　　کو تیغ کز انتقام کشم از زبان خود

جلاد مرگ گیرد اگر آستین مرا　　بهتر که او براندم از آستان خود

بر آتشم نشاند ز خاطر برون نکرد　　آنجا که کرد هدیت خاطرنشان خود

دایم نبود رنجی او داشتم گمان　　کردم نکوئی سخن جز گمان خود

شکر منیت محتشم که با بن درکشند

ما را سگان یار برند از میان خود

اگر طاقت ز پای اشک و آهم بند برگیرد　　فلک زان رشحه تر گردد زمین زان شعله درگیرد

نباید در زمان عشق با بازیچه طفلان　　فلک گردد ز عشق لیلی مجنون ز سر گیرد

بیا بینش سحر آن زلف و عارض را چنان دیدم　　که زاغی بیضه خورشید را در زیر پر گیرد

صبوحی کرده آمد بر رخ آثار عرق زانسان　　که شبنم در صبوحی جای بر گلبرگ تر گیرد

کسی را تا نباشد اینچنین چشمی و مژگانی　　ز دور یک نظر چون دل ز صد صاحب نظر گیرد

ز بس شوخی و بی‌آرامی آرد در زمین جنبش　　به صد تکلیف یکدم بر زمین آرام اگر گیرد

ز خرمن سوز آهم هیچ دانی نخل زر آتش　　از آن اندیشه کن کین آتش اندر خشک و تر گیرد

فلک غمی تو دارد گوی ای بدخو که از کار زری　　اگر بیند بتی سنگدل کار بر تو تنگ تر گیرد

ز لرزان برد دامان صحرای قیامت را

چو دست محتشم دامان آن آید اگر گیرد

ما

ملامتگر که گاهی همچو ماه از روزنت بیند / بیاید کاشکی از روزن چشمم تنت بیند

سخن را رعشه در یابد گر از باد سحر گاهی / بر اندامم چو گل لرزیدن پیراهنت بیند

در آغوش خیالت جذبهٔ بیخواهد این بیخود / که چون آید بخود دست خود اندر گردنت بیند

بمیزان نظر سنجد گرانیهای نازت را / کسی کاندر خرام آرام خاک توسنت بیند

شناسایی عیار خسروی فر و شاهی کو / که بر چقمان زر شاهانه ترکش پشتت بیند

توان شمعی که در هر محفلی کافروزدت بینت / ز آه خاطران صد شعله در پیراهنت بیند

رود بر باد اگر گشت حیات مخمشم آن به

که گرد خوشه چینی را اگر در خرمنت بیند

اجل خواهم مزاج هجر آن بیدادگر گیرد / بود گر راه او خار وجودم زیر پر گیرد

بجانان مینویسم شرح سوز خویش میترسم / که آتش تا که مضمون زبان خامه در گیرد

بسست ای فتنه این بیرون شهر گشتی مردم / بجلاد اجل گو تا پی کار دگر گیرد

طبیبم نبض رو بش دید خصمم گشت میترسم / که از مرگم رگ جان بعد ازین خصمانه تر گیرد

اگر فصاد بگشاید رگ بیمار عشقت را / ز خون گرمش آتش در زبان نشتر گیرد

چو آمیزد هوا با آه عالم سوز من شبها / بجای ژاله و شبنم جهان را در شرر گیرد

بچشم کم مبین ملک جنون زانکه در این کشور / گدا باشد که تاج از خسروان بحر و بر گیرد

نماند بر زمین جنبنده از بیداد گوناگون
اگر یک لحظه گردون خوی آن بیدادگر گیرد

اگر همرنگ ما ای محتشم در بزم عشق او
ز جان برگیر دل تا صحبت ما و تو درگیرد

باز ما را جان باستقبال جانان میرود
تن بجا میماند و دل مسرعه جان میرود

باز صبحی چاک خواهم زد که دستم هر زمان
بیخود از وسواس دل سوی گریبان میرود

باز خواهم در خروش آمد که وقت صبح صبوت
بر زبان نطقم اول آه و افغان میرود

باز خواهم غوطه زد در خون که از بحر درون
سوی چشمم ابر خونباری شتابان میرود

باز محکم میشود با درد پیمان دلم
کانچنان بردم گمان کان سست پیمان میرود

باز لازم شد وداع جان که هر دم هاتفی
با دلم آهسته میگوید که جانان میرود

باز دست از دین خواهم شست کز غیب ناگهان
میکند ایما که هان یوسف ز کنعان میرود

باز در خواب پریشان دیدمش شب تا بروز
چون نباشم کز کف آن زلف پریشان میرود

محتشم در عشق رفت آن صبر و سامانی که بود
بخت اکنون بر من بی صبر و سامان میرود

بهر تسخیر دلم پادشه تازه رسید
فکر خود کن که سپه بر در دروازه رسید

عشق زد بر در دل نوبت سلطان دگر
کوچ کن کوچ که از صد طرف آوازه رسید

شهر دل

شهر دل زود به پرداز که از چار طرف | لشکری تازه برون از حد و اندازه رسید
مژده محمل به کوکبه می آرند | از درون رخش برون باز که جماره رسید
میوه وصل تو آن به که گذارم به رقیب | از ریاض کرم چون ثمر تازه رسید
ساقیا باده ز خمخانهٔ دیگر برسان | که درین بزم مرا کار بخمیازه رسید

محتشم طرح کتاب دگر انداخت مگر
کار اوراق جلالیه بشیرازه رسید

مهی که شمع رخش نور دیدهٔ من بود | ز دیده رفت و مرا سوخت این چه رفتن بود
مرا کشنده زین ورطهٔ محمل وداع | ز تنگ روانی آن سرو پاکدامن بود
فکند خشم حسودم جدا ز جسم چه دوست | یکی که مایهٔ رشک هزار دشمن بود
گذشت روز نشاطم چه شام آنکه درو | نشان سحر روز مرگ دیدن بود
وزید باد فراقی چه باد آنکه ز دهر | برندهٔ بن و بر باد دهندهٔ خرمن بود
رسید سیل فنایی چه سیل آنکه رهش | بکام من بس مجنون دشت مسکن بود
برآمد ابر بلایی چه ابر آنکه نخست | برشحش ز برای خرابی من بود
چو یار گرم سفر شد اگرچه شمع صفت | بیاد می‌شد از دو سر سری که در تن بود
بسوخت محتشم اول که از سپاه فراق | ستیزه برگ اندروی آتش افکن بود

حسن برفروزد او چون آتش جهان بر هم زند | فتنه گرد زمین و آسمان بر هم زند
هر چه دوران در بهم آرد ز بی آرامی خلق | در زمان آن فتنه آخر زمان بر هم زند
فرد چون پیدا شود غارتگر عشقش ز دور | گرد او جمعیت صد کاروان بر هم زند
اینک اینک میرسد شور افکنی کز گرد راه | قلب دلها بر در صفهای جان بر هم زند
لعبتان صد جا کنند از حسن اگر هنگامه گرم | چون رسد آن بت بیک لعبت لعبتبازان بر هم زند
چون کند نازش کمان دلبری را چاشنی | قلب صد خیل از صدای آن کمان بر هم زند
زان دو لب خوش آنکه کردم حرف پابوسه خواه | در قبول آهسته چشم آن دستان بر هم زند
کس چه میدانست کز طفلان ابجدخوان یکی | کشور دانایی صد نکته دان بر هم زند
عقل کی میگفت کاید مهد پرور کودکی | چون برون از خانه خندید خانمان بر هم زند
کی گمان میبرد دل کان شمع فانوس حیا | چون ز عرفان دم زند صد دودمان بر هم زند

صد ره اسباب ملاقاتش ز غوغای دل
محتشم گرد در هم آرد پاسبان بر هم زند

هر خون که در درون ز دل مبتلا چکد | جوشد ز سوز سینه و از چشم ما چکد
گردد چو آه صاعقه انگیز ما بلند | زان ابر فتنه تفرقه بار بلا چکد
از شیشهای چرخ بد دور تو بیوفا | در جام عاشقان همه زهر جفا چکد

ای ز گل

آتش ز گل گلاب کشد این چه یار کیست | کز گرمی نگه ز تو آب حیا چکد

من با تو گرم عیش دل خون چکان کباب | تابی تو زین کباب چه خونابها چکد

در عرض درد ریختن آب رو خطاست | گیرم ز ابر دست طبیبان دوا چکد

مگشای لب بعرض تمنا محتشم

آب حیا اگر ز کف اعتبا چکد

عاشق از حسرت رخسار تو آهی نکند | که درو غیر غنیمانه نگاهی نکند

آنچه با خرمن عمرم نگاهی کردی | برق هر چند بکوشد بگیاهی نکند

آنچه با کوه شکیبم رخ تابان تو کرد | شعلهٔ آتش سوزنده بکاهی نکند

عشق تاریخ کرت نکته با هر دو جهان | کرد کاری که بیک کلبه سپاهی نکند

شدم از شکر لبهای تو خرسند بدین | که کسی در دلت از وسوسه راهی نکند

منعم از ناله رسد پند دهی گر که شود | هدف تیر نگاه تو و آهی نکند

من گرفتم که نگه در تو کند هست ای بت | بنده این حوصله دارد که گناهی نکند

دیدم آن زلف تغافل زدم آهم رجو است | نتوانست که تعظیم سیاهی نکند

محتشم این همه از گریه نگردد رسوا

گر تواند که کند گاهی گاهی نکند

دلی دارم که از تنگی در او جز غم نمیگنجد
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمیگنجد

چو گرد آید جهانی غم بدل گنجد به ترتیب این
که در جایی باین تنگی متاع کم نمیگنجد

طبیبان چون بتن شکاف سینه پر گشت از خدنگ او
مکش زحمت که در زخمی چنین مرهم نمیگنجد

سپردم شب ز اسرار خود آن شاه پریرویان
بهر حرفی که در ظرف بنی آدم نمیگنجد

تو ای غیر این زمان چون در میان ما و یار ما
باین نامحرمی کنجی که محرم هم نمیگنجد

دل من خاتم عشقست بالادست خاتمها
نگینی غیر داغ ما درین خاتم نمیگنجد

مکن بر محتشم عرض متاع فخر جمال خود
که در چشم گدایان تو ملک جم نمیگنجد

گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد
از عشق گفت آری گر عشق یار باشد

قدت بسرو آزاد تشریف بندگی داد
این جامه بر قد او ترسم دراز باشد

منشین ز آتش من ای آهنین دل ایمن
کاتش چو تیز گردد آهن گداز باشد

بر من در ستم باز دشمن بلطف غماز
کی باشد این ستمها گر اختیار باشد

دریای راز در جوش من مهر بر لب از بیم
کو همزبان حریفی کز اهل راز باشد

چون عشق محو سازد شاهی و بندگی را
گردن طراز محمود طوق ایاز باشد

ذوق جفا نماند آمیزش نهانی
معشوق اگر ز عاشق بی احتراز باشد

جون طه

چون جان حقیقت جویی پی بتان گیر ... کاول قدم درین ره کوی مجاز باشد

آتش فتد بگلزار گر همچو نرگس یار ... نرگس کرشمه پرداز با عشق باز باشد

بیش از تمام عالم خواهم نیاز مندی ... ناز از نیاز مردم او بی نیاز باشد

حاشا که تا قیامت برخیزد از در مهر

بر محتشم در جور هر چند باز باشد

دی صبحدم که عارض او بی نقاب بود ... خیری که در حساب نبود آفتاب بود

صد ناز کرد لیک مرا زان میانه کشت ... نازی که در میانهٔ لطف و عتاب بود

از دام غیر جسته ز بر کاری که داشت ... می آمد آرمیده و در اضطراب بود

در انتظار در دم بسمل شدم هلاک ... با آنکه در هلاک من او را شتاب بود

تا در اسیر خانهٔ آن زلف بود غیر ... من در شکنجه بودم و او در عذاب بود

در صد کتاب یک سخن از سر عشق نیست ... گفتم سخن که در و صد کتاب بود

در بزم کس نماند که لطفی ندید ازو

جز محتشم که دین بختش بخواب بود

دیشب که بر لبت لب جام شراب بود ... بر آتش حسد دل عاشق کباب بود

در انتظار اینکه تو ساقی شوی مگر ... جان در قدح طپان دل شیشه آب بود

من مضطرب بر آتش غیرت که دمبدم		می‌ده پیه سوز خلوتیان حجاب بجو

بیدار بود دین کید رقیب لیک		از عصمت تو چشم حوادث بخواب بجو

پاست فرشته داشت که در مجلس جهان		بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بجو

میسوختی چو ز آتش بر دهای شرم		آن کاستاده بود برویت نقاب بجو

ننهاد کس پیاله زکف غیر محتشم

گر شرب تو در قدحش خوناب بجو

چو کار بر غمم از امید وصل تنگ شود		قرار در دل عاشق گران درنگ شود

چو سنگ تفرقه بخت افکند براه وصال		سمند سعی در آن سنگلاخ لنگ شود

خوشش انکه بر سر صد بی زبش دستها		میان غمزه و ناز تو طرح جنگ شود

هزار خانه توان در ره فراغت ساخت		چو عشق خانه برانداز نام ننگ شود

رقیب از و طلبد کام من باین خرسند		عذار شاهد عصمت شکسته رنگ شود

ز رنگ محتشم اندوست در خطر که مدام

زنم بر آینه چو هر بدل ز زنگ شود

ز بس کان جنگجو را احتراز از جنگ من باشد		نهان با من بجشم آشکار او در سخن باشد

چو با جمعی دچارم گردد از من صد سخن پرسد		چو تنها بیندم مهر سکوتش بر دهن باشد

هرکس

بهر مجلس که باشد چون من آیم او رود بیرون ‏ ‏ ‏ که ترسد محرمی در بند صلح انجمن باشد

بجنگها دلم گر زد ز صلح انگیزی مردم ‏ ‏ ‏ که ترسم آن پری را حمل بر تحریک من باشد

چه بوی آشتی در مجلس آید ترک آن مجلس ‏ ‏ ‏ مرا لازم ز بیم خوی آن گل پیرهن باشد

ز دهشت محتشم ترسم که دست از پای ننشاند

اگر روزی نصیب صلح آن پیمان شکن باشد

حسن را گر ناز او کالای دکان میشود ‏ ‏ ‏ زود نرخ جان درین بازار ارزان میشود

طبع آلایش گزینی کادم بیجان راست ‏ ‏ ‏ جبرئیل از پرتوش آلوده دامان میشود

صبر بیحاصل که جز مشق مشقت پیش نیست ‏ ‏ ‏ گفتنی دارد گرو جان دادن آسان میشود

شد سرای دل خراب یافت قصر جان شکست ‏ ‏ ‏ این زمان خود رخنه در بنیاد ارکان میشود

سینه چاکانرا چو نسبت با کسی گر نازکی ‏ ‏ ‏ هم بچاکی گاه گاهی در گریبان میشود

میشود صیاد پنهان میکشد آنگاه صید ‏ ‏ ‏ میکشد آن ماه صید آنگاه پنهان میشود

گر خورد ظلمت از دست کسی آب حیات دور ‏ ‏ ‏ پس بداند کان هم از رشک پشیمان میشود

گفتمش یا قتل یا درمان که آرد در دم بجان ‏ ‏ ‏ خنده زد کین خود نخواهد شد ولی آن میشود

محتشم یا گریه را رخصت بده یا صبر کن

تا منادی در دهم کامروز طوفان میشود

بلا بمن که ندارم غم بلا چه کند کسی که دم ز فنا زد ز باد و بلا چه کند

نشاند بر سر ما بهر قتل خلقی را بمن ایستاده که آن شوخ بی‌وفا چه کند

بقتل ما شده گرم و کشیده تیغ جواب میان آتش و آبیم تا خدا چه کند

کُشی بجرم و نگویی که خونبهای تو چیست شهید خنجر جور تو خونبها چه کند

بدست عشق تو دادم دل و نمیدانم که داغ هجر تو با جان مبتلا چه کند

چو آشنای تو دل ز من برید آری ترا کسی که بدست آورد مرا چه کند

دوای عشق تو صبر است محتشم را نیست

تو خود بگو که باین درد بیدوا چه کند

بهترین طاقی که زیر طاق گردون بسته اند بر فراز منظر آن چشم میگون بسته اند

حیرتی دارم که بنایان شیرین کار صنع بی ستون طاق دو ابروی ترا چون بسته اند

از ازل تا جای گویا نخلبندان قدت کرده اند اکسیر تا این نخل موزون بسته اند

جذبهٔ دل برده شیرین را اگر بیستون مردم ظاهر نگر تهمت بگلگون بسته اند

ارسکان لیلیم حیران که بر اطراف حی با وجود آشنای راه مجنون بسته اند

مژده مجنون را که امشب محرمان بر راحله محمل لیلی بقصد سیر هامون بسته اند

کرده اند از وعدهٔ وصل آن چو لعل دلگشا بر نمک در کار تا از زخم ما چون بسته اند

ای این چون

زاین خون بسته مژگان مردم چشم مرا — از خس و خاشاک پل بر روی جیحون بسته اند

صاحبان خلوت دل با خیال او مرا — در درون جا داده اند و از برون در بسته اند

ترک خدمت چون توان کاین بنده پرور خسروان — پای ما در پایه چتر همایون بسته اند

تا ز محرومی بخوابش هم نبینم محتشم

خواب در چشمم دو چشم او به افسون بسته اند

بهتر است از هرچه دهقان در چمن میپرورد — آنچه آن نازک بدن در پیرهن میپرورد

زان چه زلف و عارضم پیوسته در حیرت که چون — بیضهٔ خورشید را زاغ و زغن میپرورد

نافه دارد بوی از زلفت که بهر احترام — ایزدش در ناف آهوی ختن میپرورد

هست شیرین را درین خمخانه دریغ — باده تلخی که بهر کوهکن میپرورد

بهر دامن دامنم خارست ازان گل پیرهن — گرچه خون خار من اندر گل سمن میپرورد

میدهد از اشک تر چشم آب تیغ خویش را — تشنهٔ خون مرا از خون من میپرورد

عشق در هر آب و گل جا داد گر دارا ازان

محتشم جان میگدازد غیر تن میپرورد

دوش چشمم هم بخواب از فکر و هم بیدار بود — در میان خواب و بیداری دلم با یار بود

گرچه بود از هر دو جانب زبان مهر حجاب — ناز او را با نیاز من سخن بسیار بود

کار من دامن گرفتن کار او دامن کشی | آنچه بر من میشود آسان برو دشوار هجر
هرچه ما را در دل است او را بخاطر بگذرد | بی نیاز از عشق مستغنی از اظهار هجر
گرچه بود آن شمع شب تا روز در فانوس چشم | پردهٔ شرم از دو جانب مانع دیدار هجر
آنچه آمد بر زبان آنکه حرفی بود بس | معنی یک نقطه مضمون صد طومار هجر

من بمیل خاطر خود محتشم تا صبح حشر
ترک این صحبت نمیکردم ولی ناچار هجر

خوش آن امداد کز فریاد با جانان برون آید | نفیر دادخواهان بر سر کند سلطان برون آید
بعزم بزم خاصش گیرم اندر دامن رعنا | که داد دادخواهان داده از دیوان برون آید
فلک گر در طلب سرگشته خواهد گشت یا دیگر | چنین ماهی ازین نیلوفری دیوان برون آید
امان ده یکدم ای باد مخالف حسبة لله | که طوفان خوردهٔ از ورطهٔ طوفان برون آید
خوش آن ساعت که از طرف بیابان گرد گردی | چو گرد از رسم بیابند محمل جانان برون آید
غم جانم مخور ای همنشین کاینک رسید الخمس | که هر جا پا نهد صد چشمهٔ حیوان برون آید

بمجلس محتشم را بار خندان میبرد آن گل
معاذ الله اگر آن یار برهم گریان برون آید

رهی دارم که از دوری بیابان در می آید | سری گر بی سرانجامی بسامان در می آید

بهمراهی دارم

به پیراهن دریدن زود دستم میرود اما | ز ضعفم چاک پیراهن بدامان دیر می آید
دل و جان و جسد در آتش انداز انتظار او | سپه جمعیت میدان کرم سلطان در می آید
از آنسو صد بشارت هاتفان دادند این جانب | باستقبال جان جسم رفت جانان در می آید
دلم بهر نگاه آخرین هم مضطبه در بر | که صد پیمانه پروانست پیمان در می آید

طبیب محتشم را هست در عالم حزین اعمی
که بربالین بیماران هجران در می آید

صبا از کشور آن پاکدامان در می آید | ز بوی یوسفی پیراهن بکنعان در می آید
سوار تند در جولان شوری هست در میدان | چرا شور افکن میدان بمیدان در می آید
مگر از سیل اشکم پای قاصد در گلست انجا | که بربالین این بیمار گریان در می آید
همانا تا وهم خوش کرده منزلگاه جانان را | که سخت این بار از آن حرم بیابان در می آید
برای میهمانی سکنم دل را کباب اما | دلم بسیار میسوزد که مهمان در می آید
تر ان گشت همدم کافت جان تو رود آید | مرا این میکشد کان آفت جان در می آید

نو داری محتشم زآشوب دوران کلفتی هم
ولی زان غصه کان آشوب دوران در می آید

باقبال از سفر چون مهوشان باز می آید | باستقبال خیل دل ز تن زل در نمی آید

بسرعت شخص طاقت تا نگردد اندر پشت زین | دمی کان سرو آزاد از زمین بر روی زین آید
چه او در خانهٔ زین جا کند بهر تماشایش | نه خاور برد از غرفهٔ چرخ برین آید
ز رشک گام نازک جا چو حبیب جان بهر منزل | که از دامان آن خرگاه نقشی بر زمین آید
زمین گردد از نقش جبین ماه رخساران | در آن فرخ زمان کان آفتاب جبین آید
بحکم دل ز فعل یار داد خویش بستانم | مرا روزی که ملک وصل در زیر نگین آید

خطایی بر کی آید محتشم اینک که در جنبش
سگ دنباله دور اینک از آهوی چین آید

خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد | پس از انتظار مدتی خبری به بیخبری رسد
شب محتشم شده بی سحر مگر آفتاب جهان سحر | بدر آید از طرفی دگر که شب مرا سحری رسد
ز زمین و مهر و وفای او مطلب که بر نمی‌آید | نه ز دشت آن سحری دهد نه ز باغ او ثمری رسد
بمیان خوف و رجا دلم رسد از تردد اگر بجان | نه از این طرف ظفری شود نه از آن طرف خطری رسد
اجلست اگر چه مراد او بطبیب وصل جراحتم | که بود مرهم لطف او بجراحتم اثری رسد
چه عطا دهد صله دعا چه زبان نماید سخا | ز در شهنشه اگر صلا بگدای دربدری رسد
نبود در آتش عشق او خطر از زبانه دوزخم | چه زیان کند بسمندری ضرری که از شرری رسد
ز غم انجمان بلای او که ز زیر بار جفای او | المی شود ز برای من ستمی که بدیگری رسد

رسد

رسد شراب وصال او بالم کشان خمار غم مگر از قضا مددی شود که محتشم قدری رسد

از این لیلی وشانم خاطر ناشاد نگشاید بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید

چمن از دل گشایانست اما دل نمی‌بلبل که دارد قید گل از سنبل شمشاد نگشاید

رگ با نیک جانم خود بمژگان نیشتر بگشا که بیمار ترا این مشکل از فصاد نگشاید

نخواهی داد اگر داد کسی زان چشم بگشا منما که دیگر دادخواهان زاره فریاد نگشاید

نوا ای دل چو این صیاد لاابالی نگه در از آزادی که بند از گردن صید چنین صیاد نگشاید

بدست روز پای بنده خود بند خود بگشای که بر روی او طعن بنده و آزاد نگشاید

ز آه من گشادی در آن دل نشد پیدا دری کز سنگ باشد لاجرم از باد نگشاید

گشاد خود درین کار از درون جستم مدام که از بیرون در این خانه گر بگشاد نگشاید

بگو ای محتشم با ناصح عاقل که بیحاصل زبان بند بر مجنون مادر زاد نگشاید

قضا از آسمان هر که در بیداد نگشاید

زمین بر من زبان هر مبارکباد نگشاید

بخاک از رشحه خون نقش شیرین آید و لیلی رگ فرهاد و مجنون را اگر فصاد نگشاید

چه خط بر ویژه را از عشق خود در وادی شیرین که هر جا مشکلی در ره فشد فرهاد نگشاید

زبان عجز قربان سر تسلیم بادا دادم | گر از استیلا کمین بر صید خود صیاد بگشاید

قضا پیشش از محل تیر بلایی گر کند ترکش | نگهدارد که روزی بر من ناشاد بگشاید

در حرمان که دارد صبر دخلی در گشاد آن | کلیدش هست چون بر جا اگر بگشاد بگشاید

که از تاریکنای محتشم نتوان گشود اما
اگر توفیق باشد کور مادرزاد بگشاید

فضای کلبهٔ فقر آنقدر صفا دارد | که پادشاه جهان رشک بر گدا دارد

بخت زیر سر خواب امن در کنج حضور | کسی که ساخت سر سروری کجا دارد

دلی که جا بدلی کرد احتیاج کجا | بکاخ دلکش ایوان دلگشا دارد

فدای ترک بکیر صفیران مرغ آغنت | که جا بگوشهٔ ایوان کبریا دارد

وجود ما بامید نوازش تو مست | که احتیاج بیک ذره کیمیا دارد

شکفته قاصدی از ره رسید ای محرم | ببر به بین چه خبر از نگاه ما دارد

اگر حبیب تو بی مشکلی ندارد عشق | اگر طبیب تو بی مرگ هم دوا دارد

چو کشتیم بدو عالم زمن مجو بحلی | که کشتهٔ تو از این بیش خونبها دارد

بسوز محتشم از آفتاب بعد بیار
که روز هجر شب وصل در قفا دارد

ان بری

آن پری بگذشت و سوی ما نگاهی هم نکرد   کشت در ره بیگناهی را و آهی هم نکرد

صبر من کاندر عیار سنگ کوهی کم نبود   همعیاری در هوای او بکاهی هم نکرد

برق قهر او که کشت غیر را سالم گذاشت   در ریاض ما مدارا با گیاهی هم نکرد

در سر من بود از او سودای وصل و امیدی   او سرافرازم بلطف گاه گاهی هم نکرد

سرگران گشت از می و بر خوابگاهی سر نماند   در سر دوش اسیران تکیه گاهی هم نکرد

دل که گردد از قبله در محراب ابروی تو رو   گر نگردد ای بت ثوابی و گناهی هم نکرد

محتشم زلفش بمن سر در نیاورد از غرور
ترک نازش سرکشی با من سپاهی هم نکرد

چو گریم با تو چندان اشکم از مژگان فرو ریزد   که چون خیزم ز جا سیلابم از دامان فرو ریزد

نریزد طرح کاخ عشرتم دوران بیکروزی   که هم از طرح این نیلوفری ایوان فرو ریزد

مسیح من ز اوج ناز تا آید فرو ترسم   که هنگام از استخوانم در شب هجران فرو ریزد

بنای جسم من سست است از چشم من ترسم   معاذ الله اگر زین ابر تر باران فرو ریزد

بسرعت بگذرد هرچند تیرش از دل گرمم   از او چون قطره آب آهنین پیکان فرو ریزد

نهالی بسته ام در دل که از هوایی گر کند جنبش   بجای میوه از هر شاخ او صد جان فرو ریزد

خموشی محتشم اما سخن میریزد از کلکت   بآن گرمی که آتش از دم ثعبان فرو ریزد

خبر از رفتن آن سرو روانم ندهید / بیخودم من خبر از رفتن جانم ندهید

یا مجویید نشان از من سرگشته دگر / یا بآن ره که او رفته نشانم ندهید

ترسم افتد ز زبانم بتر و خشک آتش / نام آن سرو خدا را بزبانم مدهید

بعد از این بودن من موجب بدنامی اوست / خون من گرم بریزید امانم ندهید

من که از حسرت آن جور بتنگم ز جهان / بجز از مژده رفتن ز جهانم ندهید

من که چون نی همه دردم برود از بدن / خویش را درد سر از آه و فغانم مدهید

بهلوی محتشم چون بکند خواب اجل

خوابگه جز سر کوی فلانم ندهید

روزگاری رفت از ما نامدت یکبار یاد / در بند اندازد فراموش کرده بیدار یاد

بی تکلف خویش طبیب مشفقی گردد تو / مردم و هرگز نکردی از من بیمار یاد

گردد از قحط طراوت چون گل پژمرده رنگ / خواهی آوردن بسی زین دیده خونبار یاد

من که دایم سرگران بودم ز لطف اندکت / این زمان زان لطف اندک میکنم بسیار یاد

پار میکردم ز پیرارسال بیش یاد از قید عشق / فارغم امسال اما میکنم از پار یاد

با وجود رستگاری در صف زنهاریان / میکنم صد ره دمی زان تیغ زنهار یاد

کی جدایی زان فراموشکار کردی محتشم / گر گمان بردی که خواهی کردنش اینقدر یاد

گرنبود

گر شود پامال هجر این تن همانگیرم نبود
درد دل را نیز یک دشمن همانگیرم نبود

ملک جانی گر خرابیها نمی ارزد هیچ
گر فراق از من بگیرد من همانگیرم نبود

دین گر خواهد شدن از گریه ویران گو بشو
در دل تاریک این روزن همانگیرم نبود

ناله از ضعف تنم گر بر نیاید گو میا
در سرای سینه این شیون همانگیرم نبود

گر دلم در سینهٔ سوزان نباشد گو مباش
اخگری در گوشهٔ گلخن همانگیرم نبود

ز آفتاب هجر مغز استخوانم گو بریز
در چراغ مرده این روغن همانگیرم نبود

چون تحریک تو سر انداز این گلشن مرا
جا کنم در گلخن این گلشن همانگیرم نبود

بود نافرمان دلی با من همانگیرم برست
بود بی سامان سری بر تن همانگیرم نبود

گفتم از شفقت برابری محتشم دامن کشید
گفت بگر سوای تر دامن همانگیرم نبود

لعل تو در شکست من زمزمه بس نمیکند
انچه تو دوست میکنی دشمن کس نمیکند

در سخن حریف سوز انچه تو آتشین زبان
با من خسته میکنی شعله بخس نمیکند

شاد نهیم زیر پرسشت که چه بردی که تو
بر سر خسته میکنی نیک نفس نمیکند

راحله از درت روان کردم این دل طپان
میکند امشب از فغان انچه جرس نمیکند

از خم زلف بعد ازین جای همای مرغ دل
مرغ قفس شکن دگر میل قفس نمیکند

مرغ دلی که میجهد خاصه ز دام حیله‌ای — دانه اگر ز دُر بود بار هوس نمیکند

محتشم ار کمند تو جسته چنانکه چون تویی
میرود ار قفا و او روی به پس نمیکند

تا اختیار خود به رقیب آن نگار داد — ناچار ترک او دل بی‌اختیار داد

تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر — غیرت میان ما به جدایی قرار داد

تا من خراب از می حرمان شدم رقیب — داد طرب به مجلس آن میگسار داد

من بار بار هجر کشیدم جهان جهان — او غیر را ز وصل می خوشگوار داد

آن به خلاف وعده مرا بهر قتل نیز — صد انتظار داد از این انتظار داد

گو محتشم بخواب عدم رو که دیگری
پاس درش بدین شب زنده‌دار داد

ای شربت جفای تو هم تلخ هم لذیذ — خصمانه حرفهای تو هم تلخ هم لذیذ

در جام عشق ریخته بسیار زهر خشم — به خشم غضب نمای تو هم تلخ هم لذیذ

صلح حیات مرگ بهم داده که هست — وقت غضب ادای تو هم تلخ هم لذیذ

وی زهر انگبین بهم آمیختی که بود — دشنام جان‌فزای تو هم تلخ هم لذیذ

ای دل ز خشم به صلح بالب سپرده باز — صد شربت از برای تو هم تلخ هم لذیذ

منش

امشب و هندوی و نقلی که صد اداست   با لعل دلگشای تو سم تلخ هم لذیذ

در عشق کس نداد ترا پی محتشم

از ماسوی سوای تو سم تلخ هم لذیذ

کنم چه شرح غم او سواد بر کاغذ   ز رشک من نگذارد مداد بر کاغذ

فرشته نیز گواهی نویدار بیند   تعقل من خط آن حورزاد بر کاغذ

رقیب تا چه بد از من نوشته بود که یار   ز من نهفت چو چشمش فتاد بر کاغذ

محل نامه نوشتن مراز دغدغه گشت   بنام غیر قلم چون نهاد بر کاغذ

نوشت نامه باغیار این ستمگر کاتب   برم ز نام خود از اتحاد بر کاغذ

نبود بس خط کلکش که مهر خاتم نیز   نهاد از جهت اعتماد بر کاغذ

بیاد محتشمش لیک چون بیان جنبد

قلم ز دغدغه او ستاد بر کاغذ

زین بیشتر رکاب ستم را گران مدار   در راه وصلم این همه کوته عنان مدار

با درد غصه یادم از این همعنان مکن   با آه ناله نیستم از این همزبان مدار

با نگهبان کرشمه بجنبان صف مژه   بر هم خورد اگر چه جهان باک از آن مدار

با سر میل تیر نگه در کمان منه   با تیر ترکش انقدر اندر کمان مدار

داری گمان که بشکنم عهد چون تو بی ای بدگمان بهیچ روی این گمان مدار

خواهی اگر بنزم ره هم داد بیش ازین بر آستانم از قرق پاسبان مدار

یکلحظه آرمیده چه‌سان از فغان من عالم بترس باز مرا از فغان مدار

حرف کسی که کرده بفغان قصد جنت باری ز من که پاس تو دارم نهان مدار

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی کاری بلبلان کهن آشیان مدار

قدر ملک چه کم شود از خواری سگان کو غیر حرمت سگ این آستان مدار

گر مایلی بجور مکن هر چه میتوان باک از هلاک محتشم ناتوان مدار

دانم اگر که دلبری قانع بجایی ای پسر
داد سپکدستی دهم در جانفشانی ای پسر

ناز و رخ چون روز خودت روزی بسازد ناتوان بر ناتوانان رحم کن تا میتوانی ای پسر

رسم وفا بنیاد کن آواره را یاد کن درمانده را یاد کن تا در نمانی ای پسر

از جفاکاران بتجربه بستانه بر زخش جفا در شاه راه دلبری خوش میدوانی ای پسر

با صد شکایت پیش تو هرگاه آیم بی‌سخن بندی زبانم گوییا جادو زبانی ای پسر

خود را باین عشق هوس خواهم فکند اندر بند تو روزی که عاشق کردیم قدرم بدانی ای پسر

دو دشت سپکدستی مگر میداد کستاخانه‌ای کام محتشم زان لا بعقلی بر سر گرانی ای پسر

ای جور ترا

ای طور ترا جهان خریدار — من جور ترا بجان خریدار

سوی تو که یوسف جهانی — رو کرده جهان جهان خریدار

وصلت بخدا که رایگانست — هر چند خود گران خریدار

تو ناز فروش اگر نبودیت — صد گنج کنند ترا خریدار

بنشست ره سرایت از پس — کافتاده بر آستان خریدار

کوی همه دم برین در و بام — میبارد از آسمان خریدار

چون از متاع محتشم وصلم
ممنوع ولی همان خریدار

بی تو دلم را نماند تاب مشقت دگر — پشت شکیبم خمید بازوی طاقت دگر

ز آتش شوقم که سوخت کوه تحمل چه موم — وز اثر آن بسوخت خانهٔ غیرت دگر

همتم آسوده داشت لیک ز باران شوق — پای سکون شد ز جا پایهٔ همت دگر

بی تو برین ناصبور گریه چه آورد رو — بستر عیشش آب برد مهد فراغت دگر

باز دل احرام عشق بست همان آستان — کعبه حاجات شد قبلهٔ طاعت دگر

محتشم افراختی باز لوای جنون
رو که بنامت زنند کوس ملامت دگر

چنین که من ز تو خود را نموده ام بیزار | نعوذ بالله اگر باز افتدم با تو کار

هزار جان و جسد بایدم اگر روزی | کشی به قدر گناه انتقام از من زار

بسی نمانده که از کرده های من باشی | تو در تعرض و من در مقام استغفار

به بر شماری انکار عاشقی چه کنم | اگر شکنجه زلفت ز من کشد اقرار

سزای سرکشی من بس است اینکه چو شمع | اگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار

هزار بار به بی لشکری ز جا رفتم | ز بهر عاشقیم باشد آرزوی کنار

اگر دگر سر تسخیر محتشم داری

همین بس است که یک عشوه اش کنی در کار

لشکر عشقم سپاهی می کند از دور باز | وای بر من گر سلامت می شوم مهجور باز

بر شکست خیل طاقت ده قراری دل که گرد | پادشاه عشق بر یار است منصور باز

تا بجای نوش باز و نیش بر ما جا کنان | فتنه مشتی خاک زد در خانهٔ زنبور باز

من که با خود برده بودم شور از بنیاد عشق | آمدم اینک که بنیاد افکنم پرشور باز

گرچه حسن از لن ترانی بست راه آرزو | من همان صیت طلب می افکنم در طور باز

پای کوهبان بر فراز بیستون عشق تو | کوهکن را لرزه می اندازم اندر گور باز

ده که در بازار رسوای عشق پرده سوز | شاهدان را راز می نمایند با مستور باز

در برافکن

57

در بر افکن دیگر ای دل جوشن طاقت که هست / از کمین بر من کمانکش بازوی پر زور یار

زان خط نوخیز بر خیل سلیمان خرد / خوش شکستی خواهد آوردن سپاه مور یار

رفت کم ناجی و آمد وقت کز اقبال بخت / عشقم اندر شهر رسوایی کند مشهور یار

با وجود صد هزار اقبال عشق محتشم

چند روزی فخر خواهم کرد بر جمهور یار

همشب گر بر قسم گذر کرد آن مه مجلس فروز / روشنی بیرون نرفت از خانه من تا بروز

دیشب از رشک خدنگش ناوکی دارم بدل / روز چون شد بود در جان آه من پروانه سوز

دیدمش در خواب آتش منیر داور بجانم / چون شدم بیدار دیدم آه خود در خانه نور

ذوق گستاخانه زلفش را گرفتم در خیال / دیدم از هیبت چو دیدم آه خود در خانه نور

هر که انجا از رموز عشق بر دیوانگیست

محتشم گر عاقلی کس را میاموز این آموز

ای هنوزت مژه از صف شکنی بر سر ناز / گوشه چشم تو دنباله کش لشکر ناز

ما بجان باز نگشتیم از تو اگر هم روزی / خط اجازت ده حسن تو شود از کشور ناز

نام جلاد بر آن غمزه منه کاندر قتل / کار جلاد نباشد زدن خنجر ناز

دین هر چند که گستاخ بود چون ... / تکیه کن گر اثر بو بر بستر ناز

بر درت منتظرند اهل هوس وای اگر
در رغبت بگشایی و ببندی در ناز

سر آن نرگس پر حوصله گردم کز بن
صد نگه بیند یک ره نگرد از سر ناز

محتشم را شود از ورق سینه دفتر غم
که بشویی تو ز بسیاری خط دفتر ناز

ز دور یاسمنت سبزه سر نکرده هنوز
بنفشه از سمنت سر بدر نکرده هنوز

بگرد ماه عذارت نگشته هاله ز لف
خطت احاطهٔ دور قمر نکرده هنوز

چه جای خط که نسیمی از آن خجسته بهار
بگلستان جمالت گذر نکرده هنوز

گرفته همه عالم بحسن عالم گیر
اگر چه لشکر خط تو سر نکرده هنوز

غمم بمنخوری و پیری کمان کن فلک
مرا ز عشق تو بی خواب و خور نکرده هنوز

چو شمع گرم ملاقات مردمی که صبا
ز آه سرد منت باخبر نکرده هنوز

ولی باین همه مجنون دل رمیدهٔ تو
خیال طرفه غزالی دگر نکرده هنوز

ز چشم اگر چه فکندی فتاده خود را
ز التفات تو قطع نظر نکرده هنوز

عجب که این غزل امشب بسمع یار رسد
که هست تازه و مطرب زبر نکرده هنوز

ز محتشم مکن ای گل تو نیز قطع نظر
که جا بغیر تو در چشم تر نکرده هنوز

بلکه صبح

یک صبح ببام آ و ز رخ پرده برانداز — آوازه بعالم زن و خورشید درانداز

زه شد چه بکمان تو پی کشتن مردم — کو زه ز کمان اجل ایام برانداز

بربند بشاهی کمر و طوق غلامی — در گردن صد خسرو زرین کمر انداز

بهر دل مشتاق بکش تیر ز ترکش — نخجیر چنین را بخدنگ دگر انداز

دی داشتم ای صید فکن طاقت از این پیش — امروز خدنگ نظر آهسته تر انداز

در کعبهٔ راز آنچه زبان محرم آن نیست — بر گردن آمد شد پیک نظر انداز

ای زینت بالین رقیبان شده عمری — بر من که ز رشکم سگ درم یک نظر انداز

تا غیر نمیرد ز شعف یکشبم از وی — پنهان کن و در شهر رقیبم خبر انداز

در بحر هوس کشتی ما محتشم از عشق

تا غرق نگردیم تو خود را بدر انداز

سامان جنون همچو می از جوش گرفتم — بیهوش شدم داد خود از هوش گرفتم

دیدم که در آیینهٔ دل عکس تو پیداست — دل را بخیال تو در آغوش گرفتم

حسن را تکیه که آن طرف کلاهست امروز — ناز را خوابگه آن چشم سیاهست امروز

ناز بالای قدش در زند آتش بجهان — فتنه در رهگذرش چشم براهست امروز

تاب دل کو که ازان زلف و خط و خال سیاه | حسن را دغدغهٔ عرض سپاهست امروز
دوش عشق من ازو بود نهان وامن | که بر آگاهیش آن چهره گواهست امروز
مهربان چرب زبان گرم نگه بود امشب | تندخو تلخ سخن تیز نگاهست امروز

محتشم یک نظر دوش دو دیدهٔ مرا
زور بالادوی شعلهٔ آهست امروز

بمن که آتش عشقم نکرده دود هنوز | فشاند دامن کین وقت این نبود هنوز
ز صبر او دل من آب شد که روی ره صلح | گشوده بود بمن لب نمیگشود هنوز
تحملم بجفا آزمود تا نهیب خواست | دگر غلط نکنم خواهد آزمود هنوز
ز خار خوار ترم ساخت گلعذاری و من | نمیروم ز دل و دین حسود هنوز
دمی که نوبت عشقت زدم بملک عدم | نبود در عدم آوازهٔ وجود هنوز
دمی که حور و پری سجدهٔ تو میکردند | نکرده بود بشر را ملک سجود هنوز

چو محتشم بگدایی دهشادم از تو ولی
گدایی که ازان خشمتم فزود هنوز

ز غیر آتش حسنت نکرده دود هنوز | محل آن رخ ز می افروختن نبود هنوز
بگرد شک نیالوده دامن رخسار | بباده بود لب آلودن تو زود هنوز

کرنه

که شد بی سبب آلایش وجود ترا | نشیامن کنهی از تو در وجود هنوز
بجرعه ز تو شد سجده خواه شاهی زم | فدای تو ز تو ناخواسته سجود هنوز
نموده رشته کشتها نهالت ازمی ناب | نکرده در چمن سرکشی نمود هنوز
لبت که دوش درد کاسه بوسه‌ها زده است | بود بدین باریک بین کبود هنوز

زپند محتشم افسوس کز طبیعت تو
نکاست نشاء ذوق می فزود هنوز

زهی فزوده نعل تو صد فسون پرداز | فریب خورده ز چشمت هزار شعبده باز
رقیب محرم راز تو گشت شد نزدیک | که اشک من بدرد صد هزار پرده راز
بصد شعف جهم از جا چو خوانیم سگ خویش | چو جای آنکه بسوی خودم کنی آواز
بطول عرض شبی در وصال میخواهم | که بر تو عرض کنم قصه‌های دور و دراز
بنام نامی محمود در قلمرو عشق | زدند سکه شاهی ولی طفیل ایاز
بعهد لیلی و شیرین هزار عاشق بود | شدند از آن همه مجنون و کوهکن ممتاز
عجب اگر تو هم از سوز من الم مکنی | که هست آتش پروانه سوز شمع گداز
بپرس از نفسش سر آن دهن که جز او | کسی نرفته براه عدم که آید باز
فراق یار مرا محتشم همی سازد | تو شمع بزم فراقی بر و بسوز و بساز

مردم دیده دل باز غم یار هنوز | جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز

حال من زار ببالین رقیب آمد باز | من بآیین زاری و او بر سر آزار هنوز

عشوه‌ات سوخته جان من جانسوز همان | غمزه‌ات ساخته کار من از کار هنوز

کشد از دشمنیم یار کند منع رقیب | با چنین دوستی و دشمنی یار هنوز

دل که دارد سر زلفت نه برغبت صید است | که بدام آمده و نیست خبردار هنوز

سر نهادند حریفان همه در ره اصلاح | سر من خاک ره خانهٔ خمار هنوز

چشم امید شد از فرقت دلدار سفید
محتشم منتظر دولت دیدار هنوز

ای صبا راه دیار آن پری پیکر بپرس | خانهٔ قصاب مردم کش در آن کشور بپرس

با حریفان حرف آن دلبر میان آور ز مهر | وز نظربازان ره آن قصر از منظر بپرس

در هواش تیزرو چون کوکب سیاره شو | وز هواداران نشان آن بلند اختر بپرس

هم گدایان در او را دعای من بگو | هم سگان آن سر کو را ز من یکسر بپرس

جان سوی او رفته زان محبوب جانان طلب | دل ز راه مانده احوالش از آن دلبر بپرس

بعد پرسش ای صبا با او بگو ای بیوفا | از وفا یکره تو هم زان بیدل ابتر بپرس

عاشق قصاب را خون خود اندر گردنست | با تو گفتم محتشم گر نیست باور بپرس

اخرای

آخر ای بی‌رحم حال ناتوان خود بپرس　　حال محرومان خویش از محرمان خود بپرس

نام دور افتادگان رفته از خاطر بپرس　　از فراموشان یک نام نشان خود بپرس

چون طبیب شهر گوید حرف بیماران عشق　　گر توان حرفی ز درد ناتوان خود بپرس

من نگویم بپرس از دیگری احوال من　　از دل بی اعتقاد بدگمان خود بپرس

شرح آن زاری که من بر آستانت میکنم　　از کس دیگر مپرس از پاسبان خود بپرس

یا مپرس احوال من جایی که باشد مدّعی　　یا بتغییر زبان از همزبان خود بپرس

محتشم بر آستانت از سگی خود نبود
حالش آخر از سگان آستان خود بپرس

بار شعبه‌ام از خوی تو چندانکه مپرس　　تا بهادارم از آن زلف پریشان که مپرس

در تب عشق بجان کندن هجران شده‌ام　　ناامید آنقدر از پرسش جانان که مپرس

از بتان حال دل گمشده میپرسیدم　　خنده‌ای کرد دهان آن گل خندان که مپرس

می نهان نوش که امروز ز می خوردن خویش　　سخنی چند شنیدم ز حریفان که مپرس

محتشم گر رسد از حال من ای سرو بگو
هست لب تشنهٔ پابوس تو چندانکه مپرس

عقل در میدان حسن افسرده میراند فرس　　در سم آتش میجهاند توسن تند هوس

آنچنانم مضطرب کز من گران لشکر است / در ره صرصر غبارم بر سر گرداب خس

حال دل در سینه صدچاک من دانی اگر / دیده باشی اضطراب مرغ وحشی در قفس

بس کن ای مطرب که این مجنون لیلی دوست را / ساز و آواز حدی می باید و بانگ جرس

گر خورند آب بقا بس بگذرند آخر از آن / آنچه نتوان کرد از آن بس باده عشقست بس

رشته جان شد چنان باریک کاندر جسم زار / بگسلد صد جا اگر پیوند یابد با نفس

گر سگ کویش دهد یکبارم آواز از قفا / از شعف رویم نماند تا قیامت باز پس

میتواند راندم زین شکرستان هرکه او / ذوق شیرینی تواند بردن از طبع مگس

حیف کز دنیا برون شد محتشم در هیچ حال
حیف و افسوسی نیامد بر زبان هیچکس

با من از ابنای عالم دلبری مانده است و بس / دلبری اما که در عالم نمی ماند بکس

کار چشم نیم باز اوست در میدان ناز / از خدنگ بیکشش فارس فکندن از فرس

یار پرور کی فتادی غیر در پی ما / آن غلط بی مهر اگر نشناختی عشق از هوس

غیبت امشب محمل لیلی روان ناکرده اند / بهر سرگردانی مجنون نبندند جرس

خون دل در سینه تا لب میزد از دست تو جوش / عاقبت راه تردد بست بر پیک نفس

صد جهان جان خواهم از بهر بلاگردان تو / چون بمحشر آیی و عالم دادخواه از هر کس

مرغ طبعم را مکن آزاد گو را داده اند :: آشیان آنجا که ایمن نیست مرغ از چنگش

من گل آن آتشین باغم که در پیرامنش :: برق عالم سوز دارد صد خطر از خار خسش

محتشم الکیفیش باقیست در چشم ثلیث

یکنکه دارد مثنا لکنحن دارد هوس

انقدر شوق گل روی تو دارم که مپرس :: انقدر ذوق سر کوی تو دارم که مپرس

سر زانو ز خیال تو هلالی شده ام :: انقدر میل بابروی تو دارم که مپرس

روم از هوش چو آید ز سر کوی تو باد :: انقدر بیخودی از روی تو دارم که مپرس

از خم موی توام رشته جان میگسلد :: انقدر تاب ز گیسوی تو دارم که مپرس

چون سر کوی تو پرسم دلم از بیم طپید :: انقدر دغدغه از کوی تو دارم که مپرس

جانم از شوق زخت دیر بدر می آید :: انفعال انقدر از روی تو دارم که مپرس

محتشم با شده خرم دلت از پرسش یار

انقدر ذوق ز پهلوی تو دارم که مپرس

ز تهنیت داغ بر دل که ندیدمش هنوز بیش :: ز گلبیت خار در کف که نچیده ام هنوزش

زلیست کام جانم چو گلوی تشنه پر خون :: که بجرأت تخیل نگزیده ام هنوزش

ز شراب لعل یاری شده مشربم دگرگون :: که بلب رسیده اما نچشیده ام هنوزش

بگشا کشم فکنده سر زلف تابداری — که بسوی خویش یکمو نکشیده ام هنوزش

دل پرده سوز دارد هوس لباس دردی — که بنقد طاقت او نبریده ام هنوزش

ببرم لباس عبرت شده نام خرقه را — که ز جیب تا بدامن بدریده ام هنوزش

ز دریچه محبت بدلم فتاده پرتو — ز مه جهان فروزی که ندیده ام هنوزش

همه کس شنیده آمین ز فرشته بر دعایی — که ز زیر لب آن بت نشنیده ام هنوزش

که ز محتشم رساند بمن این غزل را

که من گدا بخدمت نرسیده ام هنوزش

صد سال زمن دارد اگر هجر نهانش — به زانکه ببینم بطفیل دگرانش

میکرد شبی نسبت خود شمع نکویان — چون خواست که نام تو برد سوخت زبانش

با آن قد و رخ شب به برم مست جوانی — گر شمع بکنجی ننشیند بنشانش

دل داشت یقین نیستی از آن دهن اما — از خنده بسیار فکندی بگمانش

در چشم تو صد شیوه عیانست زمستی — صد شیوه دیگر که محالست عیانش

خوبان نشتابید بدلجویی عشاق — زان پیش که جویید نیابید نشانش

پیوند گسل نیست دل محتشم از تو

گر بگسلد از تاب جفا رشته جانش

رخش

رخش شمعیست دود آن کمند عنبر آلودش | عجب شمعی که از بالا بپایان میرود دودش

دمی در بزم صد ره میکشد از بستم امیدم | عتاب عشق آمیز خطاب خنده آلودش

میان آب و آتش دارد دم دیوانه وش ترکی | که در یک لحظه صد ره میشود مقبول مردودش

چو گنجشکیست مرغ دل بچنگ طفل بازی کی | که پیش از من عزیزش دارد اما میکشد زودش

من از لعبت پرستیهای دل بازیگری دارم | که دارد کودکی با صد هزار آزار خوشنودش

بسی در تابم از مردم نوازیهای او با آن | که میدانم بتجربی تا بی من نیست مقصودش

طبیب محتشم در عشق پرکار است کز قدرت

بالماس جفا خوش میکند داغ نمک سودش

آن شاه حسن بین که بتمکین نشستنش | وآن خیرگی و طرف کله بر شکستنش

آن تیر غمزه بر کش از انتظار گشتنیست | موقوف صد نگه ز کمانخانه جستنش

از بهر صید کردن نخجیر گشتنیست | امروز در رکابگانه توسن نشستنش

سرو بلندیست در برم که بر اندام نازنین | ماند نشان ز بند قبا چست بستنش

سررشته قضا دل غیر بسته بار | اما چنان ببسته که نتوان گسستنش

باشد کمینه بازی آن طفل بد دلم | بر بستن دو چشم بصد بند شکستنش

صید است محتشم که بقیدی فتاده تنگ | مرگیست با تکلف از آن قید رستنش

مباش ای مدعی خوشدل گر از من رنجه شد خویش
که شمشیر و کفن در گردن اینک میروم پیشش

هلال آسا اگر ساید سرم بر آسمان شاید
که باز از سر گرفتم سجدهٔ محراب ابرویش

چنین کز انفعالم مانده سر در پیش چون نرگس
درین فکرم که چون خواهم فکندن چشم بر رویش

امان میخواهم از دهشت که گویم یک سخن با او
زبانم تا نه بربندد بسحر غمزه چشم جادویش

من گمره که در شرع محبت تازه اسلامم
بجرم سابقم شاید نسوزد آتش خویش

کند بختم بتندی صد مبارکباد گر از تو
نهد داغ غلامی بر جبینم داغ هندویش

رقیبا آنکه از رشک تو با خصمم نشد هم زانو
همین هم تکیه‌گاه یار خواهد بود زانویش

بآیین سگان ای مدعی زین در مسافر شو
که دیگر شد مجاور بر سر کویش سگ کویش

بروزی کز هجوم غنچه‌پیشان دلتنگ گردان گل
ز بوی بند قبا بی باز کردم جامه پهلویش

نهد گر دست چون پیش از تطاول اره بر فرقم
دگر گرد تعلق بگسلم چون شانه از مویش

عجب گر بشنوی کس خلاص محتشم دیگر
که بندت محکم است این بار چندی ز ریسمان گیسویش

آمد ز خانه بیرون در بر قبای زرکش
در بر کشیده خفتان شاهانه بسته ترکش

سر از قبا اگر انبار گل از هوا عرق ریز
رنگ از حیا دگرگون زلف از صبا مشوش

در سر هوای جولان لب پر نشان باده
غالب نشاط خندان شیرین مذاق سرخوش

هنگام

هنگام ترکتازی طاقت در نظرها — آن چین زدن بر ابرو آن نهی زدن برابرش

آن گر نهیبش آتش شد بر خلیل گلزار — در باغ روی او داد گل را مزاج آتش

دل وحشیست و بندی از من علاقه در او — با شیر در سلاسل با مرگ در کشاکش

از صیقل محبت کان همدم تو اوست
طبیعت محتشم را کائینه ایست بی غش

ز دلدوزی بلند او نیچه زلف نگونسارش — خدا گرداندم یا رب بلاگردان هر تارش

زبان چشمی بحسرت میگشاید در پی آن گل — بهر گامی که بر میدارد انجا نخل گلبارش

بسر بنهاده کج تاج سیاه آن ترک آتش خو — که از آهم [illegible] شمع رخسارش

بگلشن حیرت قدش برد از نخل برخیزش — بنخل خشک آموزد خرامش بهر رخسارش

زبیم غیر میگوید سخن از زیر لب با من — من حیران بمهرم پیش لب با پیش رفتارش

که باشم من که بوسم دست صید افکن سواری را — که بوسند از هوس عنان سواران پای سمدارش

چنان گنجانم اندر شرح ذوق لطف دلداری — که از جان خوشتر آید بر دل آزرده آزارش

نبی نازک فتاده جامهٔ معصومی آن گل — خدایا رب بلکه دارد در دامن گیری خارش

ز زلف محتشم را انچنان بندیست بر گردن
که گر سر میکشی ازوی بریدن سر بود کارش

بزم بر هم زده آمد دل پر خشم بجوش | چشم از خنگ بغو غالب از اعراض خموش
گر نیش شعله فروز از جو رخ ماه شعاع | تلخیش زهر چکان از جو لب شهد فروش
خواب بیهوشی و کیفیت مستی ز سرش | جسته از پر زدن مرغ سراسیمه هوش
ضبط بی تابی خود کرده ولی در حرکت | پیرهن بر ان و تن اندام قبا را زان بر دوش
داغ دلهای فگار از جو کاتش بخراش | مرغ جانهای زار از سخنانش بخروش
سخنی کامده از حوصله ناطقه بیش | لب فرو بستنش از نطق رسانیده بگوش

محتشم هر که خورد باده بدشمن ناچار
کند آخر می اعراض باین مرتبه نوش

ز خانه جسته برون کج زده سرخی فرزنه | لب از شراب در آتش رخ از عرق در جوش
چو شاخ گل شده کج در میان خانه زین | اتاقه از سر دستار مایل سر دوش
ز رخش رانده اش از ناز در نشیب و فراز | زمین ز شوق بفغان و آسمان بخروش
نهاده هر چه بر دوش ابروان خم خمش | بزور غمزه کمانها کشیده تا سر دوش
برشک کرده هم آغوش کامکارانی | قبای تنگ که تنگش گرفته در آغوش
لباس رزم ببر آمد آنچنانکه اگر | رود بجنگ به زند بر هزار جوشن پوش
ز حالت من او عقل مات مانده که چون | یکی شراب خورد دیگری شود مدهوش
کشاده

ستاده محتشم از دور بهر عرض نیاز — لب اشاره بجنبش زبان عرض خموش

هر تار که در طرهٔ عنبرشکنستش

پیوند نهانا برگ جان منستش

ترسم ز دماغ دل من بهجر بر آرد — آن چهره که زیب ورق یاسمنستش

میسوزدم از آرزوی رنگی و بوی — با آنکه گل و لاله چمن در چمنستش

است از فرق شرم و حیا دست خوش تیر — زان چهره چو جان دور به در پیرهنستش

شیرین همه نازست ولی نازدلاشوب — با گوشهٔ چشمیست که با کوهکنستش

گفتم که در آن تنگ شکر جای سخن نیست — رنجیده همانا که درین هم سخنستش

در سینهٔ گرمم دل آواره در آن کو — مرغیست که در آتش سوزان وطنستش

هر بنده که گردید بران در ادب آموز — اهلیت سلطانی صد انجمنستش

گر جان رود از تن برود محتشم از جا

گر لطف تو جانی دگر اندر بدنستش

محمل کش جولان زبر سرو بلندش — قیامتیست قیامت نشسته صبر سمندش

تصرف از طرف اوست زانکه وقت توجه — در آرزوست ترا زارزوی مستمندش

مبادا جوشن وحش نبسته اند بموی — هزار سلسله برهم زجعد سلسله بندش

نهاد یاری مهر و وفا بیک طرف آخر
دل ستمزده گر کینه جوی خورسندش

هزار جان گرامی فدای ناوک نازی
که گاه گاه شود در کشش از کمان بلندش

مدار باکی اگر گرد دل من کله‌ٔ تو
که بیش ازین ز تو بسیار دیده‌ام کله‌بندش

ز خلق دل بکسی بند اگر حریف شناسی
که بگسلد ز تو گر بگسلند بند ز بندش

باین بتان سنگدست شیشه دل خود را
مده که گر همه از آهنست میشکنندش

ورم خریده غلام ولیست محتشم اما
صلاح نیست که گویم خریده‌اند بچندش

سحر بگو که چه بیگانه فشادم حرمش
نمود ناگهم آواز آشنا در گوش

که خوش بیانگ بلند از خواص می‌هیجوا سنت
ازو دو باده و از اهل بزم نوشانوش

من چنین همه تن گوش گشته و رفته
ز پا تحرک و از تن توان و از دل هوش

شنادم الغدر انجاکه داد مرغ سحرگاه
هزار مرتبه داد خروش و گشت خموش

صباح سر زد ازانکو صبوح کرده بمی
کدام خرام و سرانداز بیخود و مدهوش

گرفته بهر وی از پاس و افغان سر راه
نمود تکیه کهش بر حرمان سر دوش

چو پیش رفتم و خوردم ازدم بران آتش
که بو آنکه ازو دیک سینه میزد جوش

ز بی‌شعوریم اوّل اگرچه می‌نشناخت
شناخت عاقبت آثار طرز آه خروش

جان

چنان تنگ بمن از سر خوشی در آمد تنگ
که گویی آمد و تنگم گرفت در آغوش

اگرچه جای هزار اعتراض بود آنجا
بدان قدح‌کش بیهده کیش عشرت کوش

نگفت محتشم از مقتضای وقت جز این
که مبر بزم رود خود بگوی باده فروش

آهوی او که بود تشنهٔ دل شیر نگهش
می‌گذارد جگر شیر ز طرز نگهش

از بدآموزی آن غمزه نمی‌گردد سیر
بار کافتاده بدنبالهٔ چشم سیهش

دو جهان کشته بجنبی که اگر در عرصات
بهمان جمع در آید که زند دار گنهش

به جبینی ز زمین خاسته کز قوت حسن
پنجه در پنجهٔ خورشید فکندست مهش

وای بر ملکت دل و دین که شد آخر به بتان
نامسلمان پسری فتنه‌گری پادشهش

چکند گر نکند خانهٔ مردم ویران
پادشاهی که بجز فتنه نباشد سپهش

محتشم در گذر آن چشم که من دیدم دوش
جز دل از گذر دم نزند از غمزه رهش

پریوشی دل دیوانه می‌کشد سویش
که هست جذبهٔ شیر دیدن رویش

نه نوگلی نگرانم که می‌دمد چو گیاه
کرشمه از در و دیوار گلشن کویش

هنوز تیغ نیالوده تیز دستی بین
که موج خون ز رهی می‌رسد ز ابرویش

قیامتیست قیامت که صور فتنه دمید — جهان ز فتنه نوخیز قد دلجویش

ز خاک یوسف گل پیرهن دمد گل رنگ — اگر بمصر برد باد ازین چمن بویش

چو از غنیمت که سر برنمیتواند داشت — ز مزرع دل مردم چریده آهویش

بدور گر دشکاری چو من رساند انجر — خدنگ بیکش غمزه چشم جادویش

لبش خموش زبان کرشمه اش گویاست — ز نکته پروری گوشهای ابرویش

چو چشم به نخستین خدنگ او افتاد
هزار بوسه فلک زد بدست بازویش

مهی که زینت جنت کرمی از رویش — طپانچه بر رخ خورشید میزند رویش

چو بنده راز چرا باز نمیتواند داشت — نگاه دلکش ناوک کشای ابرویش

هزار خنجر زهر آب داده نرگس او — کشیده بهر دلیری که بنگرد سویش

خدنگ بیکش غمزه اش نخورده هنوز — بمن چشانده فلک زور دست بازویش

چنان ربوده دلم را که هیچ دین ندید — همین که یافت محل غمزه محل جویش

ز راه دیده بدل میرسد هزار پیام — بنیم جنبشی از گوشهای ابرویش

نهفته کرده کمانی بزه که نخجیر ند — ز ناوک افکنی هر دو چشم جادویش

خموشیش نه ز اعراض بود و کی بنداد — ملبب خجال سخن غمزه سخنگویش

هنوز

هنوز محتشم آن ماه نارسیده ز راه

بیا ببین که چه غوغاست بر سر کویش

بعزم رقص چو آن در جنبش آمد نخل بالایش
نماند زنده غیر از نخل بند قد رعنایش

بمیرم پیش تمکین قد نازک خرام او
که در جنبش بغیر از سایهٔ خود نیست همپایش

براندازد دل بنیاد آرام آن سهی بالا
چو اندازد هوای رقص جنبش در سراپایش

بتکلیف آمد اندر رقص اما جلوه گرد آنکه
که میل طبع بی تکلیف میشد جلوه فرمایش

فشانم بر که این جلوه اش جان زانکه پنداری
دگرگون جلوه پردازیست هر عضوی ز اعضایش

برقص آیند در زنجیر مویش محتشم دلها
چو باد جلوه پیچد در سر زلف سمن سایش

منم از مهر تبسم خوردنت ای یار حریص
تو غلط فهم ز غمخواری اغیار حریص

باغ حسن تو نم از خون جگر میطلبد
که بر آنست مرا دیدهٔ خونبار حریص

ز آب آئینه مجو صورت این سر که چراست
به تماشای جمالت در و دیوار حریص

خنده فرمای لب حسن که آن ارزانیست
یار را کرده به بازار دل زار حریص

مرض عشق من آن مایه بدنامیها
کرده او را به هلاک من بیمار حریص

زود جانبخش بهای دهنش رفت که بود
جنس نایاب و محل تنگ و خریدار حریص

می‌توان یافت ز بسیاری لطفش به رقیب / که چه نسبت به آزارم و بسیار حریص

تا از این نوع شود سلسله‌جنبان هوس / به طلب چون نشود طبع طلبکار حریص

محتشم حرص تو ظاهر شده در دیدن او

که به نخوت شده از غمزهٔ خونخوار حریص

مدعی چند بود با تو به آن کو مخصوص / اهل حرمت همه محروم و همین او مخصوص

با حریفی چو تو در بزم زبان یاری غیر / چیست گر نیست نهان با تو پری‌رو مخصوص

تا ز همسلسلهٔ حسن نباشد مگذار / که شود باد بدان زلف سمنبو مخصوص

گر نه در خلوت خاصت بد من می‌گوید / روز و شب چیست به خاصان تو بدگو مخصوص

ده که گشتم ز تمنای خصوصیت او / همچو موئی و نگشتم به تو یکمو مخصوص

سوخت صد جان به خصوصیت خاصان تو غیر / آه از آن دم که شود با تو جفاجو مخصوص

محتشم نسبت قبولم که به صد قرن شوی

تو باین در خصوصیت بدخو مخصوص

آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض / غیر اگر بی‌غرضی نیست ترا چیست غرض

تو جفاپیشه چو یاری ده اهل غرضی / پس از این یاری اظهار جفا چیست غرض

باز در نزد محبت غلطی باشد / ای غلط باز از این مغلطه‌ها چیست غرض

گرچه یاران

گر نکوبان دگر پیش تو همرازی غیر
کشفی نیست ز تهدید بجز این چیست غرض

غیر را دوش چو راندی بغضب باز امروز
زین نهان خواندن اندیشه فرا چیست غرض

جوهر حسن بود حسن وفا حیرانم
که نکویان جهان را ز جفا چیست غرض

محتشم داشت فغان نیز بر آزار او را
شاه را ور نه ز آزار گدا چیست غرض

روزی که گشت بر همه خوبان نماز فرض
شد ناز بر تو واجب و بر من نیاز فرض

تا در وجود آمدی ای کعبهٔ مراد
شد سجدهٔ تو بر همه کس چون نماز فرض

نتوان بهیچ وجه شمردن ز بتان ترا
باشد میان باطل و حق امتیاز فرض

بنگر بعشق بو العجبیهای او که زو
محمود را شده است سجود ایاز فرض

امیر شبی بدرد کشانم نصیب باد
کز تقوی و ورع شودم احتراز فرض

از مرغ غمزه بیم دل محتشم بجاست
گنجشک را بود حذر از شاهباز فرض

صبر بر جور و جفای تو غلط بود غلط
تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط

پیش ابروی کجت سجده خطا بود خطا
سر نهادن برضای تو غلط بود غلط

با تو شطرنج هوس چیدن بود ز غرور
ایمن از مغلطهای تو غلط بود غلط

درد پرورد خود افزون شده صابر بودن　　تمنای دوای تو غلط بود غلط

چون بلا شادیم ای شوخ بلا بودی شاد　　شاد بودن به بلای تو غلط بود غلط

بود چون برای تو آزار من از بهر رقیب　　دیدن آزار برای تو غلط بود غلط

محتشم حسرت پابوس تو چون برد بخاک

جان فشاندن به سر پای تو غلط بود غلط

رفتن از ره به زبان تو غلط بود غلط　　گوش کردن سخنان تو غلط بود غلط

از تو هر جور که شد ظاهر کردم من راز　　حمل بر لطف نهان تو غلط بود غلط

من بنام تو نشانزا سر کوی وفا　　هر که بیداد نشان تو غلط بود غلط

با خود از بهر تسلی شب یلدای فراق　　هر چه گفتم ز زبان تو غلط بود غلط

تا ز چشم تو فتادم به نظربازی من　　هر کجا رفت گمان تو غلط بود غلط

در وفای خود و بدعهدی من کرده رقیب　　خورد سوگند بجان تو غلط بود غلط

محتشم در طلبش آن همه شب زنده که داشت

چشم سیاره فشان تو غلط بود غلط

بهیچ باره که از غیر آن ندارم حظ　　چنان خوشم که بوصل بتان ندارم حظ

بغیر حسرت عشقت چه حاصلست ای گل　　که چشم دارم از گلستان ندارم حظ

ربی

زبس که خورده ام از قاصدان فریب کنون | ز هیچ مژده من بدگمان ندارم خط

نوید عمر ابد هم بگوش من خوش نیست | که بی تو بسکه بجانم ز جان ندارم خط

بهیچ بند سفرم کاش خان مانکون | که از وطن من بیخان مان ندارم خط

تو هم ببر ز من ای همزبان که من با او | زبان ندارم و از همزبان ندارم خط

ره جهان دگر محتشم کنون سر کن

که من بعمر چنین زین جهان ندارم خط

من بی تو ندارم از چمن خط | دور از سمنت ز یاسمن خط

بی روی تو در چمن ندارند | از صحبت هم گل و سمن خط

بی قد تو ناروا است کردن | از دیدن سرو نارون خط

یکذره نمی فروشم ای گل | تشویش تو من بصد تمن خط

خوش میکند از دراز دستی | آغوش تو از تو سیمتن خط

با حسن طبیعتیت کز وی | بالطبع کشند مرد و زن خط

جز جام که دید از آن دهن کام | جز جامه که کرد از آن بدن خط

ای می که بجوشم از تو چون خم | خوش داری از آن لب و دهن خط

ای برهمن این نوای که دارد | زان جو هر زر برهمن خط

بی تاب از این که بشکند زلف بازی بازی از آن زقن خط

لب بسکه زم ازحد که دارد خط زان چو لب شکرشکن خط

در عهد که دایه سافلش بود میکرد از آن لبان لبن خط

کو شیخ مرا که خطا کار من دارم از آن بت ختن خط

او رهزن کاروان جانهاست وین قافله را ز راه زن خط

پر زلزله شد جهان و دارد زان زلزله در جهان کهن خط

با لذت عشق خسروی داشت شیرین زندان کوهکن خط

پروانه قرب شمع باید مرغی که کند ز سوختن خط

شد کرم که آرد دم باعراض اعراض رقیب کرد من خط

بد خوی مخنثم باین خوی

خشنت که دارد از سخن خط

دارم از طبع ستم خیز توخطی و چه خط ور عتاب شعف انگیز توخطی و چه خط

میکنم با هوس آویز نگهای نهان از نگاه غضب آمیز توخطی و چه خط

انکه دی جرعه کش بزم تو بود ابن داشت بیش اغیار ز پرهیز توخطی و چه خط

نیم بسمل شده تیغ تغافل امروز بشکند از نگه تیز توخطی و چه خط

دل که از

دل که از شوق کلام تو کباب است کباب　　دارد از لعل نمک ریز تو خطی و چه خط

وقت تغییر عذارت که شد افسرده رقیب　　کردم از سبزهٔ نوخیز تو خطی و چه خط

محتشم را که بیک موی دل آویخته

دارد از موی دل آویز تو خطی و چه خط

آنکه بود از تو بیک حرف زبانی قانع　　این زمان نیست بصد لطف نهانی قانع

غیر گر مرده دلان بود بیک پرسش تو　　نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع

از لطف تو بسیلاب دوائی مشغول　　من لب تشنه بیک قطره چکانی قانع

گر بشیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب　　میشوم از تو باین تلخ زبانی قانع

هم ز زخمی بجگر دارم و دانم که بآن　　نشود یار باین سخت کمانی قانع

پیش آن شاه جهانگیر بمیرم صد بار　　گر گدا نیست بیک کلبه ستانی قانع

غیر را ساخت بیک آیت رحمت زنده　　محتشم مرد و بیک فاتحه خوانی قانع

گدایان گر بود از آستانها پاسبان ما

مرا از آستان او زمین آسمان ما

دگر شبها سر ما و خیال آستان وی　　که آنجا نیست هم پرده دار پاسبان ما

نگهبانان بما دارند پنهان داغ هجران　　که ممکن نیست خوبان را شد از لطف نهان ما

بزم امشب هوا خواهنده تو چون خندیده / حجاب از هر دو جانب که پاشید در میان باغ

باد خوش صحبتی بید اشتم شد در دلش تا که / گمان بد مرا از صحبت آن بدگمان باغ

مرا اسرار بزم دوش میخواهد نهان از من / که هست امشب مرا از اختلاط محرمان باغ

چه میگفتند در بزمش که چون شد محتشم پیدا

شد از نغمه همزبانان را تغییر زبان باغ

آمد از مجلس برون در سر هوای سیر باغ / بادپای جلوه در زین باد جولان در دماغ

حسن را از چهره زیبای او گل بر طبق / عشق را از نرگس شهلای او می در دماغ

صبر را آتش زبانه ها در استخوان / عشق را روغن ز مغز استخوانها در چراغ

عشق تو بنیاد شیرین را ظهور اندر ظهور / وز برای کوهکن جستن سراغ اندر سراغ

رانده مرغ صبر را از طاق دلهای بلند / آنکه در ایوان حسنت بسته طاق از پر زاغ

باز در راه سیر با اغیار سرگردی که رنگ / لاله و گل را از آن ظلم بر کند در باغ و راغ

محتشم از خشم بر آتش فشان در دست غم

آن صنم با بیدلان دلتنگان در گشت باغ

تا کی کشی به بیگناهان از عتاب تیغ / ای پادشاه حسن مکش بیحساب تیغ

تا عکس سرو قد تو در بر کشیده آب / دارد کشیده بید ز غیرت بر آب تیغ

عابد

عاید نسیت دری قتیلم که میکشد　　بر آهوی حرم زبرای تو آب تیغ

قتلم فکند دوش بصبح من اسیر　　مردم ز غم که دید کشید آفتاب تیغ

از بس ز بهر کشتنم افتاده در شتاب　　ترسم بدیگری زند از اضطراب تیغ

خون فدائیان ز رکابش گذشته بود　　تا میکشید آن بت زرین رکاب تیغ

در ذوق کم ز خوردن آب حیات نیست　　خوردن ز دست انمه شکین نقاب تیغ

یابند همدمان سحرش کشته بر فراش　　گر بر کسی کشد غضب او بخواب تیغ

میدید بخت دولت خود بهر محتشم
می بست یار چون بمیان از شتاب تیغ

ای همه صدق و صفای تو دروغ　　مهر من راست وفای تو دروغ

نالش غیر ز جور تو غلط　　بر زبانش گلههای تو دروغ

کوی میدان هوس کشته رقیب　　سری افکنده بپای تو دروغ

چند گویم بهوس با دل خویش　　حرف تخفیف جفای تو دروغ

چند اصلاح خطای تو کنم　　چند گویم ز برای تو دروغ

وعده بوسه چه پیغبرهای　　بیتر او در ادای تو دروغ

سکت از شوخی آمد شد غیر　　گفت صد ره بگدای تو دروغ

گویی ابر حیا می بارد　　　از در و بام و سرای تو دروغ

راست گوییم هوس میگوید　　　ملک از بهر رضای تو دروغ

عاشق از بهر رضای تو عجب　　　گر نگوید بخدای تو دروغ

محتشم این همه میگویی هست

بر زبان کله زای تو دروغ

بعد مرگ من بگردانه تاسف بر طرف　　　میتوان مردن برای او تکلف بر طرف

تا نگردد سیر عاشق بر [illegible] وصال　　　بوده در حق زلیخا منع یوسف بر طرف

خاصه من [illegible] وصل [illegible] دران　　　بر تماشا نشستم قادر تصرف بر طرف

فیض [illegible] چون [illegible] صد حجاب　　　در میان آمد ولی شد بی توقف بر طرف

چند آری در میان تعریف بزم صوفیان　　　بادهٔ صافی بدست آر و تصوف بر طرف

بخت ساعت ساعتم از وصل سازد کامیاب　　　گر شود از وعده‌های او تخلف بر طرف

محتشم [illegible] در [illegible] مشکل وصل [illegible]

تا ابد مشکل که گردد این تاسف بر طرف

آن پری را گوهر عصمت زکف شد حیف حیف　　　آفتابی بود نورش بر طرف شد حیف حیف

طرح یکرنگی فکند آن بت بهر بدگوهری　　　گوهر یکدانه همرنگ خزف شد حیف حیف

ان مهر

آن تحمل از او که کس انگشت بر حرفش نداشت | تیر طعن عیب‌جو با زاهد هدف شد حیف حیف

آنکه کام از لعل او چیدن بزر ممکن نبود | گنج تمکینش بنادانی تلف شد حیف حیف

آنکه خواندش مادر ایام فرزند خلف | غایب دلخوش کن صد ناخلف شد حیف حیف

بو که گل گر صوت بلبل منبر آتش در گوش کرد | واله با بانگ نی آواز دف شد حیف حیف

محتشم از درد گفتی آنچه در دل داشتی
گوش هر بی‌درد این در را صدف شد حیف حیف

بر در دل میزنند نوبت سلطان عشق | ما و جنون بعد ازین بر سر میدان عشق

رایت شاه جنون جلوه نما شد ز دور | چاک بدامن رساند گرد بیابان عشق

آنکه ز لعلت فکند شور بدریای حسن | کشتی بار انخست داد بطوفان عشق

بر سر حرم میزنند عفو و جزا در تلاش | تا بچه فرمان دهد حاکم دیوان عشق

عشق ز فرمان حسن داد بدست توام | وه چه بدی گر شدی حسن بفرمان عشق

زلف ترا آنکه کرد سلسله‌پیوند حسن | ساخت جنون مرا سلسله‌جنبان عشق

گرد چه حسنت برون سر زگریبان دهر | عابد زاهد زند دست بدامان عشق

کرد وی از بس جدا امور ندارد دگر | این دل ویران که هست ملک سلیمان عشق

ماه رخ آن صنم مصحف آیات حسن | داغ دل محتشم شمسهٔ ایوان عشق

زهی ز عشق جهانی ترا بجان مشتاق — من از کمال محبت بجان جهان مشتاق

نهان ز چشم بد آن صورت ترا بنشستست — که دایمم من صورت طلب بآن مشتاق

ز دست کوته خود در هوای زلف توام — چو مرغ بی پر و بالی بآشیان مشتاق

بمحفل دگران در خیال کوی توام — چو آن غریب که باشد بخان و مان مشتاق

کنم سراغ سگت پیش کسی که بود — ز رازهای نهانی بهمزبان مشتاق

عجب که ذکر تو جز وقت شهادتم نشود — ز بسکه هست بنام خوشت زبان مشتاق

بمحتشم چه فسون کرده که بگردد
نفس نفس بنوای زمان زمان مشتاق

ز تب نالان شدی جانان عاشق — بلا گردان جانت جان عاشق

ز سوز ناله عاشق گداز است — بگردون میرسد افغان عاشق

تب گرم تو عالم را سیه کرد — ز دود سینه سوزان عاشق

دم صد بار از درد تو میمرد — اجل میبرد اگر فرمان عاشق

ببالینت دمی نبود که گریه — نیالاید بخون دامان عاشق

کشی گر آهی از دل خیزد آتش — ز جان عاشقان جانان عاشق

بجانی محتشم نه درد خود را — که باشد درد و محنت زان عاشق

مرده

مژده ای صبر که شد هجرت هجران نزدیک
یوسف مصر وفا گشت بکنعان نزدیک

غم غمین از خبر فرقت دوری شد و گشت
دوری فرقت محرومی حرمان نزدیک

گشت سر رشته بعد من ازان در کوتاه
شد ره مور بدرگاه سلیمان نزدیک

کرد عیسی ز فلک مرحله چند نزول
درد این خاک نشین گشت بدرمان نزدیک

بوی خیر آید ازین وضع که یکمرتبه شد
کوی درویش بهر جستکه سلطان نزدیک

قرب آن سرو چمن پیرهن از وضع هزار
چاک پیراهن جان ساخت بدامان نزدیک

محتشم گرچه نشد قطع ره هجر تمام
حالیا راه طلب گشت بجانان نزدیک

ماکه میسازیم خود را در وفای او هلاک
از جفای او بجانیم از برای او هلاک

لطف او در رنگ استغنا و من بر عکس غیر
از برای لطف و استغنا نمای او هلاک

من که تنگ آوردنش در بر تصور کرده ام
میشوم از رشک تنگی قبای او هلاک

گر بجنبد باد شبگیرم که از پی تا بهم
بهر جنبشهای زلف مشکسای او هلاک

ای فلک بگذر ز کامم از وفای او بده
پیش ازان روزی که گردم از جفای او هلاک

مینهد تا غمزه ناوک در کمان میسازدم
اضطراب ترکش ناوک گشای او هلاک

زخم دلخواهی که خورد از دست جانان محتشم
مدعی از رشک خواهد شد بجای او هلاک

دی که خلقی را به تیغ غمزه کردی سینه چاک　　گر نمی‌کشتی مرا از غصه می‌گشتم هلاک

بر سر خاک شهیدان خود از دامن کشان　　ای فدای دامن پاکت هزاران جان پاک

خواهم از گلهای اشکم بر تو در روی زمین　　تا نیفتد سایهٔ سرو سرافرازت به خاک

بسکه می‌بینم تغیر در مزاج نازکت　　وقت جورت شادمانم گاه لطف اندوهناک

جان و دل پرسید از من گفتمش قلبی لدیک　　گفت بس دل را بکن از جان گفتمش روحی فداک

روشنست از پرتو تیغت چراغ جان من　　گرچه شمع از تن سرم صد بار برداری چه باک

محتشم روزی که با داغت برآرد لاله سان
سر ز جیب خاک بشناسش به جیب چاک چاک

در فراقش چون بدارم جان خدا را ای فلک　　نام ننگ‌آمیز من از لوح هستی ساز حک

زنده ام بی یار می‌لافد دلم از عشق وای　　گر زند قلب آزمایی نقد قلبم بر محک

بار عشق دیگران را گر زمین کردی قیاس　　ساختی با خاک یکسان عاشقان را یک به یک

هر که شد پروانهٔ شمعی ز سر تا پای سوخت　　مانعش از آتش افکندن اگر باشد ملک

سوختم دی کان مه سوزان در آتش دید و گفت
محتشم در عشق ما می‌باش ازین سوزان‌ترک

ای قدت همچو نی شکر نازک　　تنت از پای تا به سر نازک

73

همه عضو تو سرو قد زیبا | همه جای تو سیم بر نازک
در زمین ارم ز آب حیات | بدمد چون قدت شجر نازک
بیخبر زد کرشمه ات رگ جان | بود ش از بسکه نیشتر نازک
هست از روی نازک اندامان | کف پای تو بیشتر نازک
بسته خوش طاق نازا برویت | دست قدرت بیکدگر نازک
جان مجنون که داشتی لیلی | کرد بی خویش اینقدر نازک
دار دار از بسکه افتاده | کوه بیمش گران کمر نازک

محتشم نیست در بنی آدم
خوی چون خوی آن پسر نازک

ای روی تو ازمی ارغوان رنگ | دارد سمنت ز ارغوان ننگ
در دور خط تو مینماید | آئینه آفتاب در زنگ
در سلسله تو همچو مجنون | صد خسرو بی کلاه واورنگ
خواستم شوبت دچار اما | درخواب که در برت کشم تنگ
از غمزه بر فن نوید است | کیفیت صلح وصورت جنگ
صد رنگ می ان دوران دو چشمست | در هر رنگی هزار نیرنگ

آن دل که تو داری ای غلط مهر — نرمست چه موم و سخت چون سنگ

دل هیچ شنواندم دران زلف — نالیدن طایر شب آهنگ

ای گل بر هی مرو که خاری — در دامن عصمتت زند چنگ

یکلحظه تغییر اگر بیابی — بگریزی از و هزار فرسنگ

در باز فتاد دلم زکویت

عذریست چو عذر محتشم لنگ

ای دهانت را تو گل خضر خط بر سلسبیل — جرعه بردوزخ انشامان هجران کن سبیل

گر بجای آتش نمرود بودی یک شرار — زآتش هجران خلیل هیکرد در کار خلیل

آب رود نیل را در دست نامد دفع آن — عشق یوسف بر زلیخا چون کشید انگشت نیل

چشم صورت دوست گر عرب باما ن داده اند — بر عزیزی ابران در کرده مسل من ذلیل

کام بخشی عالمی را لیک غیر از عاشقان — حاتم وقتی ولی نسبت بخیل خود بخیل

ای بقتل بیکسان جوشش وقت چون دستت — کافند اندر دشت محشر چشم قاتل بر قتیل

محتشم پرواز مرغ قدرت ما گر دا

نیست ممکن کبر بر دو نهد بال جبرئیل

چند امید از تو داشتم در دل — وان که از صد یکی نشد حاصل

دارم

74

دارم ای جان شکایت بسیار   گفتن آن حکایتیست مشکل

لاله رویان ز ساغر خوبی   همه سرخوش تو مست لایعقل

شمع حسنت فروغ هر مجلس   ماه رویت چراغ هر محفل

از رقیبان خود مباش ایمن   وز اسیران خود مشو غافل

ای ز لفت هزار جان دربند   وی بقوتت هزار دل مایل

محتشم داد جان بمهر و وفا
تو همان بیوفا و مهر گسل

رسید یار طپاننده کبوتر دل   سبک کننده تمکین صبر لشکر دل

خرد کجاست که دارد لوای صبر نگاه   که شد عیان علم پادشاه کشور دل

رسید شاهسواری که در هوای او   بجنبش است زمین از هجوم لشکر دل

چو سنگ خورده نهالی تن سمند بلرزه فتاد   ز دبدبش چو طپیدن گرفت پیکر دل

بصد نشاط فرو کوفتند کوس غمت   چو ملک عشق بیکبار شد مسخر دل

ازو چه دل طلبم بهر حفظ کردن جان   که جان فریفته اوست صد برابر دل

ز جان محتشم آواز الامان برخاست
کشید خسرو غم چون سپاه بر در دل

کشته در عشق کار بس مشکل | مردن آسان و زیستن مشکل

طرفه تر آنکه نیست با معشوق | این زمان اختلاط بس مشکل

نه با آن ماه رو نگه دشوار | نه با آن نوش لب سخن مشکل

نه کشیدن بسوی خود گستاخ | سر آن زلف پرشکن مشکل

نه ز نزدیکی دراز دستیها | دل بلطف بازی با آن ذقن مشکل

نه لب طفل آرزو بیم را | زان لب نان خوردن لبن مشکل

دستبازیست اندکی ترسان | لیک از آنسوی پیرهن مشکل

بوسه کم میخورم بکام که هست | راه بردن با آن دهن مشکل

در یکی خوابگه دو پیکر راست | صحبت تنگ تن بتن مشکل

محتشم گل بچین و لاله که هست
میوه چیدن درین چمن مشکل

بخود دوشنبه لطفی از ادای یار فهمیدم | وزان یک لطف صد بی تابی از اغیار فهمیدم

زعشقم گوییا آگاهست کامشب از نگاه خود | حجاب آلوده تغییری در آن رخسار فهمیدم

بتمکینی که مژگانش بخندیدن نشد مایل | تواضع کردنی زان نرگس پرکار فهمیدم

چنان تیر اشارت در کمان ابروان پنهان | که چون پیکان گذشت از دل من بیکار فهمیدم

جهان

چنان فصاد مژگانش بحکمت زد رگ جانم | که چون تن دست شست از جان بیمار فهمیدم
چو تیر غمزه بر من کرد پرکش در دلش همی | ز غم یار از توقف کردن بسیار فهمیدم
بلطفم گفت حرفی آشنا لیک آنچنان مخفی | که من پهلونشینش بودم و دشوار فهمیدم
ز گل بر سر زدن چون گفتمش کامشب دگر مستی | ز لعلش سر زد انکاری کزو اقرار فهمیدم
نوید وعده کز دستبوس افتاده با لا از | ز شیرین جنبش آن لعل شکربار فهمیدم
رخش تا یافت تغییر از نگاهم هر که در مجلس | نهانی کرد عشق اخود باد اظهار فهمیدم

برفتن محتشم مشتاب چون مجلس خورد برهم
که طرح بزم خاصی از ادای یار فهمیدم

من نه مجنونم که خواهم روی در صحرا کنم | خویش را مشهور سازم یار را رسوا کنم
تا توانم سوخت پنهان کافرم گر آشکار | خویش را پروانهٔ آن شمع بی پروا کنم
گر دهندم جا بکوی او نه جای خورسندیست | خورسندی آنگه شوم کاندر دل او جا کنم
عشق پاک من بجایی میرسد آخر که تو | از در یاری درآیی و من استغنا کنم
اهل دل را گفته محروم نگذارم ز خود | آنقدر بگذار تا من خود دلی پیدا کنم
خاک پای آنکه گر خون مردم شهر است | چون من از نامردمی در چشم آن بالا کنم
حشمت من محتشم این بس که در اقلیم فقر | بس طمع کردم گدایی از در دلها کنم

بسکه همیشه در غمت فکر وصال میکنم | هجر تو را ز بیخودی وصل خیال میکنم

بسکه ملول میشوم بر دل ریش تا سحر | صورت یار میکشم دفع ملال میکنم

او ز کمال دلبری زیب جمال میدهد | من ز جمال آن پری کسب کمال میکنم

زلف بساز پر شکن خال بنه برخ که من | چون دگران نه عاشقی با خط و خال میکنم

شیخ حدیث طوبی و سدره کشیده در میان | من ز نیاز فکر آن تازه نهال میکنم

محلس یار محتشم هست شریف من در آن

جان خود از پی شرف تازه نهال میکنم

بدشمن یاری او در قتل خویش از یار میفهمم | اشارتها که هست از هر طرف در کار میفهمم

ازین نوبت بمجلس نشستن در هلاک خود | نهانی اتفاق یار با اغیار میفهمم

چه پرکارانه طرح قتل من افکنده آن بدخو | که از تاب غضب در چهره اش دشوار میفهمم

نمی خوردن مگر هر دم ز مجلس میرود بیرون | که پی پرکاری اشت در آن رفتار میفهمم

نهان محرم نشینی دارد آن گل صحبتی پنهان | من این صورت ز رنگ آن گل رخسار میفهمم

چو نرگس آنکه باز امشب ز استغنا نکن جامی | سرش خوش کیست از آن بیحد دستار میفهمم

ز عشق تازه باشد محتشم دیوان نگارنده

چه مضمونها که من زان کلک پر مضمون نا میفهمم

نوعی

شوخی که جان آشنا سوزد دل بیگانه هم | صبر من دیوانه بر دارد آرام صد فرزانه هم

لعلش بشارت میدهد کان غمزه از دستت ربود | پنهان اشارت میکند آن نرگس مستانه هم

از بسکه در عشق جنون رسوا شدم ویرانه گرد | خندند بر من نوخطان طفلان مکتب خانه هم

ای یار صبح از فرمان سر میکشد تیغ زبان | امروز بیند من بده کاشفته دیوانه هم

گر روی بنمایی بمن ای شمع بنمایم بتو | در جان سپاری عاشقی جا بگذر از پروانه هم

ای گنج لطف مهر تو در سینه ام کن روزنی | شاید توانی یافتن عنبری در این ویرانه هم

بیگانگیهای سگت شبها چو یاد آمد مرا | گرید بحالم آشنا رحم آورد بیگانه هم

چون در کنارم نامدی زان لب کرم کن بوسه | گر باده وصلت نشد من راضیم بیک پیمانه هم

چون شانه بر کاکل زدی رگهای جان محتشم
صد تاب خورد از دست تو صد نیش از شانه هم

بمجلس بحث از آن حصمانه با اغیار میکردم | که جانب داری فهمم از ادای یار میکردم

ز چشم بر حریفان کار مشکل شد که پی در پی | به تعلیم اشارات نهانش کار میکردم

زبان در بحث با اغیار دل در شور باز او | من از دل بهر نظاره دیدار میکردم

نوید بزم خاصم بود غیبت دوش در مجلس | که بهر ذوق در رفتن کوشش بسیار میکردم

نهان میخواستم چون از حریفان لطف او با خود | بهر یک حرف لطفش را تکرار میکردم

در اثنای جدل با مدعی از مصلحت بینی — بظاهر گفتگوی نیز با دلدار میکردم

سخن میگفتم اندر بزم با پهلونشین او — نظر را در میان مشغول آن رخسار میکردم

نبیند محتشم گر دوستان شب همزبان من

میان دشمنان کی جرات اینمقدار میکردم

تو چون رفتی بسلطان جهان ملک دل دادم — غرض از خشم اگر رفتی نخواهی رفت از یادم

تو آن صیاد بیقیدی که با قیدم رها کردی — من آن صیدم که هر جا میروم در قید صیادم

اگر روزی غباری آید و گرد سرت گردد — بدان کز صرصر هجر تو دوران داده بر بادم

وگر بر گرد سروت مرغ روحی بر پرد میدان — که افکندست از پا حسرت آن سرو آزادم

چه باز آیی بقصد پرسشی از تربتم بگذر — که آنجا نوحه دارد بر سر تن جان ناشادم

بفریادم من بیمار دل در ناله است اما — چنان زارم که هست آهسته‌تر از ناله فریادم

نخندی ای پری بار فراق دلبری بر من — ز آهن نیستم جان دارم آخر آدمی زادم

مکن بر وصل این شیرین لبان تکیه ای همدم — که من دیروز خسرو بودم و امروز فرهادم

بهفام محتشم بنیاد صبر آنها ندانستم

که تا او خواهد آمد هجر خواهد کند بنیادم

بزن بشنیدن رنگ آمیزی بسیار میکردم — که میگفت از می و مستی جز من انکار میکردم

که

کنه کارانه ماندم سر به پیش از خنده اش آندم | که ذکر عشق میکرد و من استغفار میکردم

نمیدیدم بسویش تا نپندارد مدعی غافل | باد عشق نهان خود چنین اظهار میکردم

بنام دیگری در عشق میگفتم حدیث خود | حریف نکته دان را واقف اسرار میکردم

بچشم رمز گر میکرد سحر اندر جواب من | با ایما عرض شوق خود بآن پرکار میکردم

چو او میدید سوی من بسوی غیر میدیدم | حذر کردن از و خاطر نشان یار میکردم

گشود دست محتشم چشم یار از نظربازی من راضی
که سویش دیده بعد از دیدن اغیار میکردم

چون متاع تو جهان را بخرد سنجیدم | از همه جنس تو در عشق خود افزون دیدم

در قدح شد چو می عشق فلک خیران باند | زان دلیری که من از رطل گران نوشیدم

پای در ملک محبت چو نهادم اول | از جنون راه سر کوی بلا پرسیدم

عشق هم در عشق تو انگشت ندامت بر من | آنقدر زد ز دانش که انگشت نما گردیدم

جرأتم کرد چو در باغ تمتع گستاخ | اول از شاخ تمنا گل حرمان چیدم

نظر پاک چو در خلوت وصلم ره داد | هرچه آمد بنظر دیده از آن پوشیدم

محتشم بست زبان در سخن مرشد عشق
من ازین سود نبردم که سخن نشنیدم

گر از تو هیچ گویم گران غم در میان میکردم عشقت بقانون دگر زلفهای جان میکردم

گر بگسلم از جنگ تو سر رشته پیوند دل ور میشوم سوی تو روان غیرت عنان میگیردم

گر از نگه آن درنیم از هیبت کامشب یا نکت چون آشنایی میکنم بیگانه سان میکردم

از دل نمی آیم برت با آنکه از طوف درت چون می نشینم در زبان غم در زمان میگیردم

امشب سر آن در محتشم چون سر بازی هوس خود را بجایی میزنم یا پاسبان میگیردم

گر من بمردن دل نهم آسوده جانی را چه غم
ور مهر اگر من جان دهم نامهربانی را چه غم

از تلخی هجرم چه باک آن شوخ شکر خنده را از لب بزهر آلوده شیرین دهانی را چه غم

دل خون شده غمگین نشد آن خسرو دلها بلی یک کلبه گر ویران شود کشورستانی را چه غم

زافتادنم در ره چه باک آن ترک چابک رخش را خاری گر افتد در گذر سیلاب رانی را چه غم

من خود زره آن شهسوار از رشک می بندم ولی گر بگذرد آب از رکاب آتش عنانی را چه غم

ای دل بروز رفتنش چه سود از صیدگاه عشق او صید او گریزد صد قدم زور کمانی را چه غم

چون هست محتشم ز آشوب دوران غم مخور
گر عالمی بر هم خورد بی خانمانی را چه غم

بسکه چشم امشب بچشم عشق بازش داشتم از نگه گردن بسوی غیر بازش داشتم

بخوابش

غیر جز تیر تغافل از کمان او نخورد — بسکه پاس غمزهٔ مردم‌گذارش داشتم

تا بقصد نیم‌بازی ننگرد سوی رقیب — گوشهٔ چشمی بچشم نیم‌بازش داشتم

گشت راز من نهان بس کز اشارات نهان — با رقیبان در مقام احترازش داشتم

داشت او مستغنیم از ناز دیگر مهوشان — از نیاز غیر من هم بی‌نیازش داشتم

زور عشقم بین که تازان میگذشت آن شهسوار — از کششهای کمند شوق بازش داشتم

با خیالش محتشم در دستبازی بود و من

دست در زنجیر زلف درازش داشتم

بهجران کرده بودم خوی تا که روی او دیدم — کمند عقل بگسستم ز نو دیوانه گردیدم

گرفتم تیشهٔ آسایش از داغ جنون یعنی — بباغ عاشقی از سر گل دیوانگی چیدم

دلم زان آفت جان فارغ و او از بلا ایمن — ز آفت دوستی یار آن بلا بر خود پسندیدم

ز راه عشق برگشتم آن رعنا دچارم شد — از آن راهی که میرفتم پشیمان بازگردیدم

چنان ترسیده‌ام از غمزهٔ مردم‌شکار او — که هرگاه آن پری در چشم آمد چشم پوشیدم

هنوزم با نهال قامتش با نسبت پیوندی — که هر جا دیدم او را همچو گل چون بید لرزیدم

در آن ره محتشم کان ماه میرفت و من اندر پی

زمین فرسوده شد از بسکه بر روی چهره مالیدم

بر سر کوی تو هر گاه که پیدا گشتم ∴ سگ کویت بفغان آمد و رسوا گشتم

منم ای شمع تبان مرغ سمندر خویی ∴ که چه پروانه بدوران تو پیدا گشتم

طوطی ناطقه ام قوت گفتار نداشت ∴ دیدم آیینهٔ روی تو و گویا گشتم

کام جان با خط سبز و لب جان بخش تو بود ∴ هرزه عمری ز پی خضر و مسیحا گشتم

چون برم پی بمقام تو که گردم چو صبا ∴ پا ز سر کردم و سر تا سر دنیا گشتم

تاب دیدار تو چون آورم ای غیرت حور ∴ منکه نادیده مه روی تو شیدا گشتم

محتشم تا روش فقر و فنا دانستم
فارغ از جام جم و حشمت دارا گشتم

بسکه مهر تو باین و آن یقین دارم ∴ بدوستی تو با کاینات کین دارم

زمانه دامن آخر زمان گرفت هنوز ∴ من از تو دست تظلم در آستین دارم

تو اجتناب ز غیر از نگاه من داری ∴ من اضطراب ببزم از برای این دارم

تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب ∴ تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم

چنان بفکر تو مستغرقم که همچو تویی ∴ ستاده پیشم و من چشم بر زمین دارم

بدور گردی من از غنچه در نخندد ∴ حریف سخت کمانی که در کمین دارم

به پیش صورت او ضبط آه خود کردن ∴ گمان بحوصلهٔ صورت آفرین دارم

هزار

هزار تیر نگاهم ز دو گذشت اما　　هنوز چاشنی تیر اولین دارم

نسبت این صله نظم محتشم که رسد
بخاطر تو که من بنده چنین دارم

صحیفه‌ای که در او شرح هجر یار نویسم　　ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم

هزار بار نویسیم بخون دمی ورق را　　چو قصه دل پر خون بدان نگار نویسم

کشم چو میل دمادم بچشم خونفشان قلم را　　چو وصف قامت آن سرو گلعذار نویسم

بنوک خامه دهم از سواد دیده سیاهی　　چو چشم مستی آن چشم پر خمار نویسم

شدم ز هجر دل افکار و نیست قوت آنم　　که شمه‌ای ز شرح دل فکار نویسم

امان نمیدهدم گریه آنقدر که سلامی　　بخاک پای تو از چشم اشکبار نویسم

بپیچ محتشم این نامه آنقدر که برش
دعای از دل مشتاق بدان نگار نویسم

بصلح یار در هر انجمن میخواند اغیارم　　فتند تا در زبانها گر نظر فتنه‌بارم

نخواهم عذر او صد لطف اگر گوید بمن پنهان　　که ترسم پی کنند گر از یکی گویم خبر دارم

من چندان گناه از بدگمانی میکنم نسبت　　که منهم در گمان افتاده بیدار از غم کارم

بپرسش چون روم تغییر در صحبت کنند چندان　　که گردد در زبان هر دو سخن ز ابرن ناکام

چو در خلوت روم سویش پی در دره کامی — زبان عرض حاجت بندد از تعظیم بسیارم

گرم آزرده بیند پرسد از غیری حالم را — که آزارد دگر زان پرسش افزاید بر آزارم

نبینم محتشم سوی وی از اکرام پی در پی
ز پشت پای خجلت دیده نگذارد که بردارم

اگر می‌بینمت با غیر غیرت می‌کشد زارم — دگر چشم از تو می‌پوشم بمردن می‌کشد کارم

تو خود آن نیستی کز بهر همچون من سیه بختی — نمایی ترک اغیار و زیک رنگی شوی یارم

مرا هم نیست آن غیرت نشاید تو هم دانی — که چون بینم ترا با دیگران با دین انکارم

نه آسان دیدن رویت نه ممکن دوری از کویت — ندانم چون کنم در وادی حیرت گرفتارم

بهر حال اینچنان بهتر که از درد فراق تو — بمردن گر شوم نزدیک خود را دور دارم

تویی آب حیات و من قریب افتاده بیمارم — که با لب تشنگی هست احتراز از آب ناچارم

مکن بهر علاجم شربت وصل خود آماده — که من بر بستر هجران بسعی خویش بیمارم

بقهر خاص اگر خون ریزیم خوش‌تر که هر ساعت — بلطف عام سازی سرخ رو در سلک اغیارم

از آن بر محتشم غیرت مرا محروم کرد آخر
چه سازم آه کز طبع غیور خود در آزارم

بیا به پرسش من پیش از آنکه زار بمیرم — که پیش هر قدمت صد هزار بار بمیرم

مرا بی غم

مرا بوعدهٔ پرسش امیدوار چه کردی — روا مدار که از درد انتظار بمیرم

چو باد بر سرم ای کام جان گذر کن و با من — دمی برآر که پیش تو شمع وار بمیرم

درین خرابه مکن قصد ای اجل که خسرایم — ازین هوس که بر آن خاک رهگذار بمیرم

رسد چو عمر بسر محتشم خوش آنکه در آن کو

ز پا در آیم و در پای آن نگار بمیرم

مفتون چشم کم نگه پرفنت شوم — مجنون آهوانه نگه کردنت شوم

از صد قدم بناوکی انداختی مرا — قربان دست و بازو و صید افکنت شوم

دامان سعی بر زده در هلاک من — اول هلاک بر زدن دامنت شوم

زان تندخوتری که توانم ز بیم کشت — پیرامنت اگر همه پیراهنت شوم

پا میکشد ز مزرع وصل تو خوشه چین — تا غافل از محافظت خرمنت شوم

چون گشته بدشمن ناموس خویش دوست — آن نیست دوستی که بجان دشمنت شوم

من بلبل ندیده بهارم روا مدار

کاواره همچو محتشم از گلشنت شوم

زین گونه که در عشق تو چون حلقهٔ نونم — فردست که سر حلقهٔ ارباب جنونم

بار دلم از کوه فزونست عجب نیست — گر خم بود از بار چنین قد چو نونم

هر نقش که بستم ز لب لعل تو با خود | چون نقش نگین عکس شد از بخت نگونم

چشمت بکجا ناوک مژه کار دل من ساخت | نگذاشت که تیغت شود آلوده بخونم

ز ترس شکند پشت شکیبم که شب و روز | در خیمه غمم با قد خم گشته ستونم

من محتشم شاعر شیرین سخن اما
لال است زبانم که بجنگ تو زبونم

کو دل که محو نرگس جادو فنت شوم | مستغرق نظاره مرد افکنت شوم

کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی | قربان طرح و وضع نگه کردنت شوم

کردی ز باده پیرهنی عاشقانه چاک | شیدای چاک کردن پیراهنت شوم

پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر | یک جا به وار دور ز پیراهنت شوم

از غیرتم بترس که من نیز اگر چنین | پیچیده وار دوست شوی دشمنت شوم

جان هر قدر که بایدت ای دل قبول کن | گر باقی آوری قدری من ضمنت شوم

غافل نگردم از پی سوری چو محتشم | مأمور اگر بناظری خرمنت شوم

برای نیم نگاهی چو عذر خواه تو کردم
هزار سال بگرد سر نگاه تو گردم

ز انتظار شوم کشته تا نگاه خدنگی | ز بر کرشمه نگهای گاه گاه تو گردم

مهی

مهی برآمد و برنامد این بسر انگشت | بدین کام ستان از رخ چو ماه نو کردم
بهم زدی سبکدستی کرشمه جهانی | اسیر فتنه حسن گران سپاه تو کردم
ز بن تیغم و پیش از هلاک من کینه خود | بگردن دگران نه که من گواه تو کردم
ببخش مرا و میندیش از گنه که همان من | بروز حشر عقوبت کش گناه تو کردم
گذار کار بسیلاب تیغ تا نگذارد | که من باین تن خاکی غبار راه تو کردم
باین امید که روزی شکاری بخورم از تو | هزار سال بگرد شکارگاه تو گردم

مرا چو محتشم این بس ز باغ وصل که فارغ
بنسیم نکهتی از عنبرین گیاه تو کردم

بسینه داغ نهانی که داشتم ز تو دارم | نهان ز خلق نشانی که داشتم ز تو دارم
تو لطفها که بمن داشتی فغان که نداری | ولی من آه و فغانی که داشتم ز تو دارم
مکش ز طعنه بیدردیم که بر دل غمگین | هنوز زخم سنانی که داشتم ز تو دارم
گذشته تو ز عاشق کشی ولی من بیدل | بنقش خویش گمانی که داشتم ز تو دارم
چه سود سرمه آسودگی بدیده کشیدن | که چشم اشک فشانی که داشتم ز تو دارم
بدیده دگران جا مکن بچشم من ای گل | که دیده نگرانی که داشتم ز تو دارم
بچشم لطف نهان سوی محتشم نظری کن | که چشم لطف نهانی که داشتم ز تو دارم

گر شود در پیش درون رخنه گر بیرونم		ننمایم بتو گر داغ نهانت چو نم
هر چه دارم من مهجور ز شفقت بادا		روزی غیر بتغیر از غمم روز افزونم
وصلت از خاصهٔ عشاق شود روز جزا		لیلی از شوق زند نعره که من مجنونم
خواهم آمیخته با مهر غیوری که اگر		بیند این واقعه در خواب بریزد خونم
دی بدشنام گذشت از من و امروز بخشم		از بدآموزی اسیر و ز بسی ممنونم
نامه ام خواند و درید آنکه برکار رقیب		دل بصد جا ز نهان ماندن آن مضمونم

محتشم این سخن خسرویم سکه شده
خلعت آن قد موزون سخن پروردنم

گو وصل تا من بنقاب تن ز جان خود کشم		بی حجاب این تحفه پیش دلستان خود کشم
باز دیگر خاک پایش گر بدست افتد مرا		توتیا سازم بچشم خونفشان خود کشم
راز دل گفتم چو بلبل خار کرد آن گل مرا		آه تا کی خواری از دست زبان خود کشم
میدهم خط غلامی نوخطان شهر را		تا بتقریب این رقم بر دلستان خود کشم

محتشم خواهد شد آنکه محتشم کان نظم خویش
تحفه سازم پیش خان نکته دان خود کشم

بمجلس بحث از آن خصمانه با اغیار میکردم		که جانبداری خصم از ادای یار میکردم
ز انجم

رنجیدم بر حریفان کار مشکل شد که پی در پی　　بتعلیم اشارات نهانش کار میکردم

زبان در بحث با اغیار و دل در مشورت با او　　من از دل نسخهٔ نظاره دیدار میکردم

سخن میگفتم اندر بزم با پهلو نشینانش　　نظر را در میان مشغول آن رخسار میکردم

نبود بزم خاصم دوش باعث بود در مجلس　　که بهر ذوق در رفتش کوشش بسیار میکردم

رقیبی بود در پی جوی شبگردیم با او　　که پی گم کرده امشب سیر با دلدار میکردم

نهان میخواستم چون از حریفان لطف او با خود　　بهر یک حرفی از بی لطفیش اظهار میکردم

در اثنای جدل با مدعی از مصلحت بینی　　بظاهر گفت و گویی نیز با اغیار میکردم

نمی شد محتشم گر دوست امشب همزبان من
میان دشمنان کی جرات اینقدر میکردم

بپرسش دوش رنگ آمیزی بسیار میکردم　　که میگفت از می مستی و من انکار میکردم

گنه کارانه ماندم سر به پیش از خنده اش آندم　　که ذکر عشق میکرد و من استغفار میکردم

نمیدیدم بسویش مدعی و میشد غافل　　باد عشق نهان خود چنین اظهار میکردم

بچشم رمز گر میکرد سحر اندر جواب من　　بایمای عرض شوقی چون با آن بر کار میکردم

جدا امید بد سویم سن بسوی غیر میدیدم　　حذر کردن از او خاطرنشان یار میکردم

بنام دیگری در عشق میگفتم حدیث خود　　حریف نکته دان را واقف اسرار میکردم

شد امشب چشم یار از نظربازی من راضی
که سوزش دیده بعد از دیدن اغیار می‌کردم

این منم کز عصمت ای گل در دلت جا کرده‌ام | این منم کز عشق پاک این رتبه پیدا کرده‌ام
این منم کز پاکبازی چشم هجران دیده را | در رخش آثار مهر خود هویدا کرده‌ام
این منم کز صیقل آیینهٔ صدق و صفا | سینه را از صیقل نورش مصفا کرده‌ام
این منم کز جام قدرت دیدهٔ اغیار را | بی‌نصیب از توتیای خاک آن پا کرده‌ام

این منم کاندر حضور مدعی چون چشم خود
هر چه طبعم کرد خواهش بی‌محابا کرده‌ام

من منفعل که پیش جهان گناه دارم | بچه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم
من اگر گناه کارم تو بعفو کار خود کن | که زبان توبه گویی و لب عذرخواه دارم
شه وادی جنونم بدر آ ز شهر و بنگر | که ز وحشیان صحرا چه قدر سپاه دارم
ملک ملوک عشقم که بمن نمانده الا | تن بی‌قبا که بر وی سر بی‌کلاه دارم
منم آنکه یکجهان از غمت بیاد دارم | تو قبول اگر نداری ز جهان گواه دارم
نه چنان برخش آهم زده تازیانه جنبت | که عنان آن توانم نفسی نگاه دارم
بچنین شکسته هجری شکنجت چاره سازم | که اگرچه دورم از تو بدل تو راه دارم

زمان

ز میان ترا گزیدم که شه جهان حسنی — من اگرچه خود گدایم دل پادشاه دارم

ز درون شعله خیزم مشو از غرور ایمن — که درین نهفته ترکش همه تیر آه دارم

یکی نگاه جانم نستان که تا قیامت — دل خویش را تسلی بهمان نگاه دارم

تو محتشم نداری نظری و من باین خوش

که نگاه دور دوری بتو گاه گاه دارم

منم کز دل وداع کشور امن و امان کردم — ز ملک وصل اسباب اقامت را روان کردم

منم کانداختم در بحر هجران کشتی طاقت — رسیدم چون بغرقاب بلا لنگر گران کردم

منم کاو بخت چون هجران کمان پیش در دعوی — بزور صبر جرات در شکست آن کمان کردم

منم کز صرصر هجران چه شد میدان عشقم رفته — ز دعوی با صبا آسودگی را همعنان کردم

منم کایام چون گشت از کمان کین خدنگ بن — فکندم جوشن طاقت بپر جود را نشان کردم

منم مرغی که چون بر آشیانم سنگ زد غیرت — ببال سعی پرواز از زمین تا آسمان کردم

منم کز محتشم آیین صبر آموختم اول

دگر سلطان غیرت هرچه فرمود امتحان کردم

تو بزور حسن ایمن مشو از سپاه آهم — که من ضعیف پیکر ملک قوی سپاهم

نه چهار رکن عشقم که بچار سوی غیرت — ز نسیه کلیم محنت زده اند مار کاهم

ز هجوم وحشیانم شه متفق سپاهی   که ز خسروی چو مجنون بسر سبزه باج خواهم

ز جنون فزود چندان حشمم که ابد اخم   در و دشت در حصارم دد و دام در پناهم

زده سر ز باغ رویت چو گیاه خوش نسیمی   که گل جنون شگفته ز نسیم آن گیاهم

ز تو محتشم چه پنهان که دگر بقصد ایمان   زبتان نامسلمان صنمی زده است راهم

بجای ذره بودی که در کوی تو جا کردم

ترا من کردم آتش پاره اما خطا کردم

منت دادم بکف شمشیر استغنا که افکندی   سر اهل وفا در خون دل بر خود جفا کردم

تو خود آیینه رو بودی ولی ای ماه جمالت را   من از فیض نظر آیینهٔ گیتی نما کردم

نبود از صدق روی اهل حاجت در تو بی پروا   ترا من از توجه قبلهٔ حاجت روا کردم

کنون او ذوق دارد محتشم از گردهای من

من انگشت ندامت میگزم کانها چرا کردم

منم آن گدا که باشد سر کوی او پناهم   لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم

شده راست کار بختم ز فلک که کرده مایل   بسجود سربلندی بتان کج کلاهم

لب خواهشم مجنبان که تمام آرزویم   نبود در طمع نیفتم ز تو هم ترا نخواهم

فلک از برای جورم همه عمر داشت زنده   چه شد ار تو نیز داری قدری دگر نگاهم

بغضب

بغضب نگاه کردی و دگر نگه نکردی   نگهی دگر خدارا که خراب آن نگاهم

ز سیاست تو گشتم بنگاه اگرچه قایل   بطریق هجر مارا نکشی که بی‌گناهم

شه محتشم کش من چو کمان بحکم ابرا

بستیزه تیز کردی حذر از خدنگ آهم

بمن جفیت شمشیر سیاست دار عزت هم   که بردم جان ز هجر و میرم نام محبت هم

یک امشب زنده ام از بردن منت بمکین منعم هم   که فردای وصیت مرده باشم بی شهادت هم

تو چون با جور خویش داری خو تا عمر ابد گر تو   کشم بار جفا گر زنده باشم بابت هم

بنوعی کرده در خواب غمم افسانه عشقت   که بیدارم نسازد نفخه صور قیامت هم

مده با خود مجال دستیاری بادرازی گل   که جیب حسن ازین دارد خطر دامان عصمت هم

سگ ما آشنایی کرد و جودش داشتی کلفت   هوای آشنایی با تو دارد اهل الفت هم

کسی کز بیم من در صحبت او لال بود اکنون   زبان گردست بیداد از و تنگ نصیحت هم

ز محرم بودن بزمش ملاف ای مدعی کانجا   مرا این بس از تو بود محرمی بیش از تو حرمت هم

ز قرب غیر خاطر جمع دار ای محتشم کانجا   قبول اندر تقرب دخل دارد قابلیت هم

دارم هوای آنکه ز کویت سفر کنم

در عین عاشقی ز تو قطع نظر کنم

در کوه و دشت رو نهم و سر زنم بسنگ | تا آرزوی روی از سر بدر کنم

گریم چنان بدرد که بنیاد عشق را | چون خانهٔ وفای تو زیر و زبر کنم

گاهی بیاد آن کف پا با هزار سوز | روی زمین نگار بخون جگر کنم

گر مردمم کنند نصیحت که خویش را | رسوا مکن ز دیدهٔ تر من بتر کنم

خواهم ز محتشم سخنی غیر گویمت
لیک ار گذاریم که بسویت گذر کنم

ما بعهدی خانه دل از طرب پرداختیم | در بروی خوشدلی بستیم و با غم ساختیم

سایه در بر ساخت صد مجنون صحرا گرد را | رایتی کاندر بیابان جنون افراختیم

خشک بر جا ماند رخش فارس گردون چو ماه | توسن جرأت بمیدان محبت تاختیم

عشق او ما را گرفت از خنگ دیگر دلبران | تن برون بردیم ازین میدان ولی جان باختیم

گر توکل را درین دریاست دخلی ناخدا | بادبان در کش که ما کشتی در آب انداختیم

تا محک فرمان شد نقد محبان یک بیک | ما زر ناقص عیار خویش را نشناختیم

محتشم بهر چراغ افروزیی در راه وصل
هر زره مغز استخوان خویش را بگداختیم

بفنا بنده رسے ھے میدانم | ره با آرا ـــــ کھے میدانم

بهم

سیهم روی اگر جز رخ تو آفتابی و مهی میدانم
دارد آن بت مژه چندانکه درو هر نگه را سکهی میدانم
نگهی گردد بمن فهمانید که ازین به نگهی میدانم
داغهای دل خود را همه یک سکه یا دستهی میدانم

محتشم سایهٔ آن نکه سوار
من فزون از سپهی میدانم

زخم نگهت نهفته خوردم پنهان سکهی دگرکه مردم
نیز نگهم زدی که پنهان راهی نبود از نش تو مردم
شد عقل و زبان سستی آمد خود را بتوا ین زبان سپردم
بنگشت کفم خضاب اگر دوش دامن که گریه بیفشردم
از زخم اجل کشنده تر بود از دست تو ضربتی که خوردم
دل بی تو شبی که داغ میسوخت تا صبح ستاره میشمردم

ای همدم محتشم درین بزم
صاف از تو که من حریف دردم

در بزم چون بکین تو غالب گمان شدم جان در میان نهادم و خود برکران شدم

پاس درون قرار نبا محرمان چو یافت | من محفل تراز برون پاسبان شدم

دیدم که دیدن رخت از دور بهتر است | صحبت که داشتم ز تماشائیان شدم

این شد ز حاں وصل نصیبم که بی نصیب | از التفات خاطر لطفت بهانه سان شدم

بر روی هم آستین چه فشاندند در درون | دمساز در برون به لب آستان شدم

عمرت دراز باد برد آنچه میتوان | میکن که من ز بند تو گونه زبان شدم

چون محتشم اگرچه بصد خواری از درت
هرگز نشدم بکنار این زمان شدم

مهر بیگانگی آغاز تراشنده شوم | همدل آمیخته با یار تراشنده شوم

من چو از مهر نظر گرچه بغیر اندازی | التفات غلط انداز تراشنده شوم

صد جهان پرده دریدی و همان رازمرا | محرم محرمی راز تراشنده شوم

زان عیادت که نمودی بعزیز ستادن غیر | زنده ام ساختی اعجاز تراشنده شوم

روز محشر که نهند بند بدل قامت حور | من همان سرو سرافراز تراشنده شوم

محتشم ساختی ام در السنحن را آخر
معجز طبع سخن ساز تراشنده شوم

ز لطف و قهر او در خنده‌های گریه آلودم | نمی یابم که مقبولم نمی دانم که مردودم

ام

ز جرمم درگذر یا بسملم کن تا بکی داری | در آب آتش از امید بود و بیم نابودم
بیک تقصیر در مجلس بکرد خجلت آلودی | رخی را گرد وفا عمری بخاک درگهت سودم
ببخشا از غرض گو تا همدم ساختی از خود | بلی المقصد امید بود از تو مقصودم
چه اندیشم گر از گرمی بازار بدگویان | که نه فکر زیان ماندست نه اندیشه سودم
بقول ناکسانم پیش ازین مانع مشو از در | که در خیل سگانت پیش ازین همچون سگی بودم

اگر چون محتشم صد بارم اندر آتش اندازی
چنان سوزم که جز بوی وفایت ناید از دودم

گرچه ناچار از درت ای سرو رعنا میروم | از گرفتاری دلم اینجاست هر جا میروم
عقل و دین و دل که مخصوصان درین الفتند | میگذارم با تو وحشی انس و تنها میروم
رفتنم زانست که میترسم کسی مانع شود | میروم امروز و میگویم که فردا میروم
میروم در پی بلای هجر را از یاد وصل | اشکم از چشم بلا بین میرود تا میروم
رفت خضر ره ز پیشم آه این گمکرده پی | هست تا سر منزلش پا هست تا پا میروم
گفتمش کی خواهی آمد باز حال خود بگو | حال من در پرده غیب است حالا میروم

وای بر من محتشم کز غایت بیچارگی
در رهی کانرا نهایت نیست بیدا میروم

چون من به رهی ز بیداد تو رفتم — چندان بکشم داشت که از یاد تو رفتم

چون فاخته سنگ ستم خورده این باغ — دل در گرو جلوه شمشاد تو رفتم

بشتاب ز دنبال که با زخم غریبی — از صید که غمزه صیاد تو رفتم

برکس مکن اطلاق بلاکم که ز دنیا — از سعی اجل نیز با مداد تو رفتم

پوشیده کفن سوی مکافاتگه حشر — تا زین ستم آباد به بزم داد تو رفتم

خسرو ز جهان شد و آهسته به شیرین — میگفت که من در سر فرهاد تو رفتم

نالان به رهش محتشم از بسکه نشستی

من منفعل از ناله فریاد تو رفتم

صبر کو تا بی نیاز از وصل آن دلبر شوم — ترک او گویم پرستار بت دیگر شوم

عقل کو تا سر کشم یکچند از طوق جنون — یعنی آزاد از کمند آن پری پیکر شوم

کو دلی چون سنگ تا از لعل او یکبارگی — بر کنم دندان و خون آشام از آن ساغر شوم

چند غیرت بیند و گوید با من کاشکی — کم شود حسن تو یا او کور یا من کر شوم

من دم بیزاری از عشق تو خواهم زد دگر — با وجود آنکه هر دم با تو عاشقتر شوم

ذره از من نخواهی یافت دیگر سوز خویش — گر ز غیرت اندر سوزم که خاکستر شوم

صحبت با و نوشته موقوف تا روز دگر — با دل پرخون دچارت در صف محشر شوم

برطلبش

87

سر طفیل تست اما با تو هستم سرگران
تا ز شمشیر اجل فارغ ز پا و سر شوم

محتشم شد مانع از قرب رقیب از بزم او
ورنه من میخواستم کز جان سگ آن در شوم

من شیدا چو از عقل و دین یکباره برگشتم
به رندی سر بر آوردم به رسوایی سمر گشتم

ز استغنا نمی گشتم بگرد کعبه لیک آخر
سگ شوخی شدم وز شوخی آن در بدر گشتم

سرم چون گوی میباید فکند از تن بجرم آن
که عمری بر سر کوی تو بی حاصل بسر گشتم

ز دلدار دگر خواهم دوای درد دل کردن
که هر چند از تو جستم چاره بیچاره تر گشتم

اگر لعل تو جانم بود برکندم از آن دندان
دگر عشق تو دینم بود از دین نیز برگشتم

بزور حسن خود چندان مرا آزار فرمودی
که بیزار از جمال خوبرویان دگر گشتم

اگر چون محتشم پا از ره عشقت کشیدم اولی
که از بی‌هیبتی یکسان بخاک رهگذر گشتم

سرگرمی کو تا نهم از کنج عزلت پا برون
نوبت زنان از عشق نو آیم بصد غوغا برون

چون مرد میدان برزنند از بهر سربازی صلا
سر بر کف خون در دهن آیم من شیدا برون

وحشت شود تا سلسله چون از صف دیوانگان
آشفته چون زنجیرها آیم من رسوا برون

در لشکر عقل و خرد یک مرد صد صف بر زدم
تا آید از بهر جدل مرد از صف هیجا برون

کو آتشی در دل که من تا دست بر جیب آورم | از پرتو گیرایش آرم ید و بیضا برون

صحرای شوری کو که چون روی در شهر آورم | صد وحشی اندر پیش و پس آیم از آن صحرا برون

دریای شوری کو که من کوشم چو در غواصیش | اخگر بجای دُر دهم تا حشر از آن دریا برون

خیل بلا صف میکشد میدان دم از خون میزند | همت فرس زین میکند من میبرم تنها برون

دل میل دارد دیگر هوس در دل اندازد مرا | کز تن نیاید بخیفش بی آه و واویلا برون

تا کی بدر ها جا کنم کز خانه جانانه | دامان استیلا کشان آید باستغنا برون

بیقید طفلی خواهم و عشقی که بازی بازیم | از خلوت زهد آورد هر دم بغمزه تنها برون

هان محتشم نزدیک شد کز رستخیز عشق تو

آری قیامت در نظر تا رفته از دنیا برون

رو بیت که هست صورت جان بس سزاوار ازان | نقشیست آنکه دقت صنع آشکار ازان

تحریر یافت صورت زلفت ولی هنوز | در لرزه هست خامه صورت نگار ازان

بر نخل ناز پرور او هر که بنگرد | یابد کمال قدرت پروردگار ازان

از گلستان او همه کس را بکف گلیست | ما را بسینه خاری و صد خار خار ازان

مردم ز بیم مرگ بعمر بند امیدوار | من نا امید از نیم و امیدوار ازان

در هجر میدهی خبر آمدن بمن | دانسته که صعبتر است انتظار ازان

این ملکون

زین بلبلکون خمسم بهمین شادمان که هست — حسن بر آتش شیشه می بیمار از آن

تا قیمت یکدم دیگر از عمر ای طبیب — بگذر ز چاره ام که گذشته است کار از آن

از آه منست سقف فلک گو بیا که نیست — تیر دعای خسته دلان از گذار از آن

آورده زور بر دل زارم سپاه غم — ساقی بیار می که برآرم دمار از آن

می پرور دمی فرح انجام محتشم

خمخانه غمش که منم جرعه خوار از آن

ای از دیت بوقت بشارت زبان حسن — شهرت ده زبان دگر در زمان حسن

زاید شد خیال تو در شاهراه چشم — از یکدگر گسیلد کاروان حسن

از تیر عشق اهل زمین بر برآورند — آه از دو غمزه ات که بکشاکش کمان حسن

خوبی بقابیتی که زلیخا نمی برد — در جنب خوبی تو بیوسف گمان حسن

چندان بنا فرید دل اندر جهان خدا — کان بت کند برو نشان امتحان حسن

عالم ز دل تهی شده آنکه نمیدهد — در دلبری هنوز زمانی امان حسن

روزی که صد هزار سر از تن بیفکند — باشد بجرم بد مددی سرگران حسن

چشمت که گرم تربیت مرغ غمزه است — شهباز پرور آمده در آشیان حسن

جز بهر پیشکاری حسنت جهان نداد — بیش از تصرف تو بیوسف جهان حسن

میدانست بهر فتنه آخر زمان نگاه   آیینه‌ات زمانه در آیینه‌دان حسن

از نو بهار فتنه چه گلها که بشکفد   روزی که گرد روی تو گردد جوان حسن

تا غارت بهار چمنها کند خزان

بادا دعای محتشمت پاسبان حسن

ای گل از عشق تو زارم گر نمیدانی بدان   لاله‌سان داغ تو دارم گر نمیدانی بدان

از وفا تخم تمنای تو میکارم بدل   روز و شب اینست کارم گر نمیدانی بدان

گفتی از سودای زلف سرکشم حال تو چیست   بیقرارم بیقرارم گر نمیدانی بدان

پیش مردم عزت من گر نمیداری بدار   من براه عشق خوارم گر نمیدانی بدان

چند پرسی ای رقیب یک صفت احوال حسنت   من گدای کوی یارم گر نمیدانی بدان

عمرها شد کز وفا خود را سگان محتشم

از سگانت میشمارم گر نمیدانی بدان

ای نگاهت آهوان را کرم بازی ساختن   کمترین بازی سواری از پشت زین انداختن

غمزه‌ات شغل القدر دارد که در صید افکنی   میتواند کم به بسمل ساختن پرداختن

هر کرا زخمی زدی سر در قفای او منه   صید ناوک خورده را در پی چه لازم تاختن

کامجو باز آمده در بزم جای ما که هست   نقد عصمت باختن عشق از هوس نشناختن

ظلم

ظلم بیداد است اما آتشی بی دود نیست   یکسان از انو خوش با کسان در ساختن

مهرورزان را است و چه روی زردن از زر و   نقد جان در بوته غم زردن بگداختن

محتشم می آورد بر شکر عزت سکه نیست   پیش خوبان دم بدم رایت را افراختن

دلم آزاد از دادش نمیگردد چه داد است این

زبان کوتاه ز نالش نمیدانم چه نامنت این

گر آید روز روشن در رود دور از رخ زلفش   ز من نالیم که صحبت این دل گر ناشکیب است این

نه کاهم روز و شب در عاشقی اما بکام غیر   بکام آنکه جان می باید از کام چه کام است این

تو گرم عیش با غیر مرا هر لحظه در خاطر   که میسوزد دلت بر من چه این سودای جا نسنت این

ز حالات دگرگون محتشم سر بر دار کلکت

گهی آب گهی آتش چه ترتیب کلابست این

فتنه میخیزد از آن ترکانه دامن بر زدن   عشوه میریزد از آن مستانه گل بر سر زدن

ترک چشمش دارد آیا از کدام استاد یاد   دست از مژگان بجنبانیدن خنجر زدن

شهر دلرا کند گرد لشکر حسنش ز جا   منت آن خویش را بر قلب آن لشکر زدن

قسمی از بیگانگی دارد که می بارد از آن   خانه دلرا بدست آشنائی در زدن

یکجهان لطفست از و بعد از تو ضعهای عام   سر ز من بخیده اندر حالت ساغر زدن

باده در خلوت کشید نهانی او ز راه در قفاست | سر ز جای زدن آتش بعالم در زدن

نرگس خنجر زن او زخم خنجر خورده را | می‌کشد از انتظار خنجر دیگر زدن

پیش آن چشم ای غزالان عشوه چشم شما | نیست جز بر چشم مردم مست خاکستر زدن

محتشم پروانه آن شمع گشتی وای شوخ
نیست کار سرسری بر آتش او پر زدن

گفتمش دم بدم آزار دل زار مکن | گفت اگر یار منی شکوه بسیار مکن

گفتمش چند توان طعنه اغیار کشید | گفت از من بشنو گوش باغیار مکن

گفتم از درد دل خویش بجانم چکنم | گفت تا جان بودت درد خود اظهار مکن

گفتم آن به که سر خویش فدای تو کنم | از میان تیغ برآورد که زنهار مکن

گفتمش محتشم دلشده را خوار مدار
گفت خود را ز پی عزت خود خوار مکن

باده شبی از حجره می خواهم خراب آیم برون | او برقع شرم افکند من از حجاب آیم برون

خوش آنکه طرح سیر شب اندازد آن مه طرب | من دامن ظلمت دران با آفتاب آیم برون

عذر کنه گویم چنان کز گشتن من بگذری | گر آنقدر بخشد امان کز اضطراب آیم برون

در ورطه عشق بتان ناکرده خود را امتحان | کشتی در آب اندازم تا چون ز آب آیم برون

تا خر

تا حشر عشق از بهر من خواهم فروزد آتشی ‌ ‌ کاهم اگر یکدم در آن دردم بپای آمدن

از ابر احسان قطرهٔ در دوزخ هجران چکان

تا محتشم یابد امان من از عذاب آمدن

در پرده عشق آهنگ زد ای فتنه قانون ساز کن ‌ ‌ صحبت گذشت از زمزمه ای دل حرف دردش آغاز کن

دست خرد کوتاه شد از ضبط ملک عافیت ‌ ‌ ای عشق فرصت یافتی بنیاد دست انداز کن

آمد صدای طبل باز از صیدگاهی در کمین ‌ ‌ شهباز عشقی پر گشود ای مرغ جان پرواز کن

عشق آید اینک هر سرای جان باستقبال آر ‌ ‌ غم حلقه بر در میزند ای دل برو در باز کن

نوعی که هستی خویش را بنماد برهم زن جهان ‌ ‌ در عهد دیگر دلبران این عهد را آغاز کن

شد زنده از یک پرسشت تا زنده مانند من ‌ ‌ داری گر ای عیسی نفس رو دعوی اعجاز کن

چون بر مراد محتشم غمگین نواز است این صنم

ای دل تو نازان شو بغم ای غمزه تو دل ناز کن

ز بس کز نیست بر بار جان مبتلای من ‌ ‌ چو ریگ از هم بپاشد کوه اگر باشد بجای من

بقدر عشق اگر در حشر یابد رتبه هر عاشق ‌ ‌ بود بر دوش در صف محشر لوای من

شود دوزخ سراسر صرف من گر عشق بازی را ‌ ‌ گنه داند خدا و آنکه بفعل آرد جزای من

شود مجنون ز لیلی منفعل فردا ز تزیین ‌ ‌ چو با مهر تو سنجد داور محشر وفای من

اگر در داروی وصلش نبودی بیچیان درمان | مرا تنها جهانی درد کی دادی خدای من
زبس کز عاشقی یاد کلم ممکن نمیدانم | که بیرون آید از گل روز محشر نیز پای من
ز هر چشمی شود صد چشمهٔ خون محتشم جاری
چو افتد در میان روز قیامت ماجرای من

روز من زان زلف میدانم سیه خواهد شدن | حال من زان خال میدانم تبه خواهد شدن
گر خرام است این به تنها زیبا خواهد شدن | ور روش این است بر دلها زره خواهد شدن
ما و تو صد ناز خواهد کرد بر مهر از زمان | کان چنین نازان با ین طرف کله خواهد شدن
گر بصید انداختن بردارد آن عنان سوار | صید پروازنده صد صید که خواهد شدن
بر نگاهش دوز چشم ای دل که مرحم کاری | در میان تیرباران بکه خواهد شدن
راهی گر تیغ او من دیدم آن خونخواره را | قتل من کفاره چندین کنه خواهد شدن
محتشم گر نخچر کو لاک خواهد زد چنین
سیل تنگ بار ماهی نامه خواهد شدن

شاهانه رخش راندن آن خردسال من | با خودی آن بزرگی جاه و جلال من
بر ماه تازه پرتو حسنش نظر فکن | صد آفتاب تعبیه در یک هلال من
شد فتنه زمانه مهش بدر ناشده | بیش از کمال حسن نبود جمال من

زانار

ز آثار حسن او اثر از آدمی نماند — این حسن آدمی‌کش بی اعتدال بین

مردم که وقت پرسش حالم بمجرمی — پنهان اشاره کرد که تغییر حال بین

بیچاره گشت پاس درش متصل ببین — هان ای حسود دولت بی اشتغال بین

افتاده تا ابد بغلامیش محتشم

این خسروی سلطنت بی زوال بین

زیر لب سخن گویان که گذشت این دلبر با از من — گره گردیده حرفی در دل او گویا از من

زبانش خامش از شرم و لبش در خنده از حرفی — نمیدانم چه در دل دارد آن کان جفا از من

جبین پر چین و دل پر کین سبک کام و گران تمکین — ز نیشم رفت تا در خاطرش باشد جفا از من

مرا هم از چون با غیر دید و لب گزید آن — نمیدانم که باشد راز او میداشت یا از من

جهان بی اعتبارم پیش او گر بهر خون ریزم — کشد تیغ جفا گر بشنوم دشنام و فا از من

بحالی می نمایندم بخشم خاصان او گویا — بآن بیگانه خوبان گفته حرفی آشنا از من

دهد هر گه آزار ادشنام بیش محتشم یعنی

تو هم باید دگر حرفی نگویی هیچ جا از من

ای همه بالا فتنه سرگردان بالای تو من — وی سراپا باز قربان سراپای تو من

با وجود جلوه تو صنوبر حیران ایستند — بس که حیران مانده ام بر قد رعنای تو من

کرده چشم نیم‌بازت رخنه در بنیاد جان — این چه چشمیست ای شهید چشم شهلای تو من

تا نیفتد خاری از ره بر بلا پیش کسان — می‌نوازی بنده را ای بنده‌ی رای تو من

بند بندم بگسل از هم گر نباشد روز حشر — بند بر دل مانده از زلف سمن‌سای تو من

چون برون آرم سر از خاک لحد باشم هنوز — پای در گل در خیال نخل بالای تو من

در صف دیوانگان کوی عشقم جا بده — گر خلاصی جویم از زنجیر سودای تو من

دست من گیر ای گل رعنا که هستم از فراق — خار در پا رفته راه تمنای تو من

محتشم تا خسروانرا مجلس آرا آید بشعر
پادشاه او تو باشی مجلس آرای تو من

تا کی ای جان کسی دل بری از هیچکسان — آفت حسن بتانست هجوم مگسان

تو ز خود غافلی ای شمع ملک پروانه — که چو گل هر نفسی می‌زنی آتش بجهان

زند آتش بجهان حسن تو در نیم نفس — گر شود در روی تو آیینه آتش نفسان

کشور حسن بیک تاختن بگیری چه شود — ور سان ره سودای تو تازندی فرسان

بحریم حرمت پای سگانست دراز — وز سر کوی تو شیران همه کوته مرسان

ذوق شاهنشهی حسن چه داند صنمی — که سجود در او سر نزند از بوالهوسان

بدگیها کند محتشم بیکس اگر — نکنی نسبتش از بنده شناسی بکسان

کرچه

گرچه در دیده نه جای تو نتوان کردن
بهمین قطع تمنای تو نتوان کردن

در دل تنگ و این طرفه که نه گردون است
صدف گوهر یکتای تو نتوان کردن

خواهم از خلق نهان گریه کنم اما چکنم
که تو خورشیدی و اخفای تو نتوان کردن

که سراپا چو فلک دیده توان گشت هنوز
سیر خود در از تماشای تو نتوان کردن

گر کنی وعده هم ای یار غلط وعده چه سود
که بنا بر تقاضای تو نتوان کردن

محتشم گر تو کنی ترک سخن صد کارا
بدل طبع گهرزای تو نتوان کردن

مرا صید افکنی زد زخم و بند افکند در گردن
بابروی کماندار و کمند گیسوی کمند افکن

هم از تندی هم از تمکینش آگه تا شوی بنگر
محارب بستن تیغ و ملایم راندن توسن

سر آن شمع فانوس حیا گردم که از شوخی
بجان خلقی آتش در زند چون بر زند دامن

بآن خار آکندم گون جمالش بس که بازاری
که قرص آفتاب انگاشتی ارزد بیک ارزن

تو هر جا بگذری از سینه‌ها آتش بر افروزی
برآید بوی گلگشتن دلی با دود صد گلخن

ز بس گرم اتحاد معنوی آمیختیم با تو
نمیدانم در آغوش خیالت کیست تو یا من

نخواهد مرد تا خسروای همایون کوکب تابان
چراغ محتشم گر پرتو مهر تو شد روشن

چو در چوگان زدن آن مه نکو گردد به پشت زین | زمین گوید ثنا گردون دعا روح الامین آمین
رسید از ماه تا ماهی سپاهی در زمان امروز | درین میدان نبینم سپهداری بدین آیین
به تندی برق مستعجل به تمکین کوه پابرجا | به میدانها سبک جولان به محفلها گران تمکین
به تحریک طبیعت در خم چوگان نمیدانم | چنان دارم که چون گویم نه از آنست تسکین
مکن چون گوی ای دل بر سر میدان او مسکن | که آنجا در پی سر میبرد صد عاشق مسکین
شوم او را بلاگردان چو رخش از پای بازماند | به پایین راند از بالا به بالا راند از پایین

نثار نظمت این بس محتشم کان معدن احسان
لب گوهرفشان گاهی بجنباند پی تحسین

چون شدم پیوسته با گیسوی خودت دربند کن | تا ابد با خود بدین بندم قوی پیوند کن
ای گل رعنا برای عندلیب بی‌نصیب | نیست گر بویی برنگی از خودت خرسند کن
تلخی شیرین لبان تا بوسه را خوش مایه است | تا توانی زهر با من ای شوخ کار قند کن
ای مسیحا دم که صد بیمار در پی داشتی | یک نفس بنشین دوای دردمند چند کن
کعبه مقصودی الحق سر ز گمراهی مپیچ | قبله حاجاتی آخر رو بحاجتمند کن
مهر ورزی یاد در ایام کار باز دست | یک سفارش از برای ما باین فرزند کن
اعتمادی نیست گر از عهد ما ای محتشم | خیز و هر یک عهد از و محکم به سوگند کن

ای یار ما

ای پارسای کعبه رو عزم سر آن کو مکن — راه ریا کم سالکی در قبله ما کو مکن

رسم بتانست ای پری دین کاهی با من امیری — اما تو قدسی جوهری با این صفتها خو مکن

یارب چو من هر بیخبر گر فرقتی دارد خطر — منبع حیات او مکن هجران نصیب او مکن

من صید دم گر سرکشی حکمت شکارم میکند — بر تکیه بر شهپر من بر قوت بازو مکن

بر تارک خورشید نود در سایه پنهان ماه نو — طرف کله را بیش ازین همسایه ابرو مکن

تنها بکوی میروم گردن نباید گو بیا — خاطم منت گر کند همراهی او کو مکن

خارم ار محتشم گل میدهد از خوی وی
بگذر بر آن گلشن ولی گلهای او را بو مکن

بر رخ بقصد دل منه زلف دو تا را بیش ازین — در کشور خود سر مده خیل بلا را بیش ازین

صد ره شکست ای شوخ ته حسنت دل و دین مرا — بر طرف سر طرف کله مشکن خدا را بیش ازین

دل کرده ساز ای نوش لب دُر وقده بی تو عجب — کردار ای آهنگ طرب بنواز ما را بیش ازین

نخل ترت در پیرهن خونشکر شد در شکن — محکم مبند ای سیمتن بند قبا را بیش ازین

میدان ظلم از رشک ما شد خالی از شهیدها ما — جولان مده بهر خدا رخش هوا را بیش ازین

ای دل که می آید بر دان تربت ز قدر بت نشان — ترسم ندارد در کمان تیر دعا را بیش ازین

پرسان ز حال محتشم هستی ولی بسیار کم — پرسند ارباب کرم حال گدا را بیش ازین

جانا مران ز حسن جفا بر خاکساران بیش ازین | زاری مبین خواری مکن بر بردباران بیش ازین

کردم نگاهی آرزو وان هم نکردی از جفا | دارند چشم ای بیوفا یاران زیاران بیش ازین

ای ز انتقامم کن هوس صد بار چشم سوخته | گرمی مکن آتش مزن در خاکساران بیش ازین

برگرد زنگی کشت جان زاب دم تیغت ولی | زان ابر تر میداشت دل امیدواران بیش ازین

ای از ازل برگشته سالک سپند جان ما | تسکین مجو تمکین مخواه از بیقراران بیش ازین

تازان بجولانگه در آ کز ناز بر اهل وفا | توسن متازند از جفا رعنا سواران بیش ازین

هردم ز برق خشم ساقی کسابت میکشند
باشند در قید ورع پرهیزکاران بیش ازین

آینه بردار و حسن جانفزای خویش بین | آفتاب نسخهٔ صنع خدای خویش بین

در صحرای حسن بر قفا چشم افکن از بحر خو | یک جهان مجنون کشان اندر قفای خویش بین

ای که بر افتادگان چون باد میرانی سمند | یکره آخر زیر پای بادپای خویش بین

ای که در مهد همایون میبری سلطان صفت | از زکات سلطنت سوی گدای خویش بین

ای جمالت شمع صد پروانه سر برکن ز بام | مرغ جانها پرزنان گرد سرای خویش بین

در قبای تنگ بیرون آ چو جیب یوسفان | تا بدامن چاک از رنگ قبای خویش بین

بینوا در دهر بسیار است اما محتشم | بینوای تست سوی بینوای خویش بین

از شباه

از سپاه حسن آخر آن سوار آمد برون | کآفتاب از شرم رویش شرمسار آمد برون
همچو نخل تر که باد تند از زور ریزد ثمر | بر تکاور عشق ریزد غمزه بار آمد برون
کار مرگ آن دم شد آسان کز قد آن نخل تر | از نیام دهر تیغ آبدار آمد برون
پر نفیری شد ز بانگ داد ناگاهان بلند | غالبا آن پادشاه کامکار آمد برون
وضع سرمستانه اش بازار سرمستان شکست | گرچه پس کم نشئه غالب خمار آمد برون
داده تا قتل مرا با خود قرار امشب که باز | تیغ در کف چین در ابرو بیقرار آمد برون
انتظاری داده بودم بر درش با خود قرار | ناگه آن سرو روان بی انتظار آمد برون
خط ز رویت خاست یا در عهدت از طوفان حسن | آفتاب عالم آرا در غبار آمد برون

نقد قلب محتشم در بوته عشق بتان
رفت بر ناقص ولی کامل عیار آمد برون

بیا ای عشق تمکین مرا از گرد ره بشکن | جنون را پیش رو کن عقل را اسپه بشکن
بمسجد سرو من قد راست کن عشق مرا آنجا | هزاران زاهد صدساله را پشت دوتا بشکن
حصار دل که شاهانند در تسخیر آن عاجز | تو زیبا دستان بستان تو رعنا یاد سه بشکن
قضا چون بست که به طاق ابرویت زیردستی | بیاد طاق دلها را ز ماهی تا به مه بشکن
اگر در دوای عشقت دل از طاقت کشد لشکر | شکوه لشکر او را به زور یک نگه بشکن

بنام بارگاه از برقع آنطرف جبین نما / در آن شکل هلالی قدر ماه چارده شکن

فراغت را غنیمت دان غمین منشین قدح پیمان / تکلف را اجازت ده کمر بگشا کله شکن

اگر از کاه جوی بر در دیوار خود بینی / سر کیوان بچوب حاجبان بارگه شکن

اگر امنیت ساقی محتشم کو شیشه زر ده مرا

بآن رطل گران همچون بار گینه شکن

آمدم با ناطقهای زار همدم همچنان / مهر رجا عشق باقی عهد محکم همچنان

سر ز سوداهای باطل رفت بر باد و مرا / عزم پابوس تو در خاطر مصمم همچنان

کشور جان شد ز دست و قلعه تن گشت پست / بر حصار دل هجوم لشکر غم همچنان

از نم سیل فنا شد صورت شیرین ز سنگ / صورت شیرین او در چشم پر نم همچنان

خلقی از امداد طالع گرم سور عیش / من بمرگ بخت خود مشغول ماتم همچنان

عالم از خویشتن داری مستوری مثل / من شیدای غم رسوای عالم همچنان

عاشق محروم مرد از رشک در بزم وصال / با همه نامحرمیها غیر محرم همچنان

یافت منشور بقا مهر فنا بر خاتمه / نام سلطان تو دل را نقش خاتم همچنان

محتشم بر آستانت شد یکسان خاک

مدعی پیش سگان او معظم همچنان

چون

چون نمودی رخ بمن یکلحظه بدخویی مکن | شربت دیدار شیرین را ترش رویی مکن

میکنم گر هیچ عیش خویش نیکویی مکن | میکنم گر قصد جان خود دنیکویی مکن

با بدان نیکی ندارد حاصلی غیر از بدی | گر نجوید بد نیستی با غیر نیکویی مکن

غمزه ات محتاج افسون نیست در تسخیر خلق | صاحب اعجاز را تعلیم جادویی مکن

من که خود را کرده ام دل را ز دست دادم | عاشق بیداد را خوشدل به دلجویی مکن

گر درین دیوان گناه ما خطای عاشقیست | گو کسی در نامهٔ ما این خطاشویی مکن

ترک بدخویی کن اما با گدای پر هوس
گرچه باشد محتشم زنهار خوش خویی مکن

شغل دهقان چیست ز آب و گل نهال انگبین | صنع یزدان نخل با این اعتدال انگبین

بهترین وجه چیست در یکتایی دهقان صنع | آن شهلا نرگس از باغ جمال انگبین

این چه اندامست موج انگبین آب زلال | موج ازین بهتر محالست از زلال انگبین

گر نباشد دست قدرت در میان حسن او | کی توان از نسیم ناب این خط و خال انگبین

خود قصب پوشی که صد سر مرصع پوش را | میتوان در برنت از صف نعال انگبین

چند بهر یک عطا کان هم نباید در وجود | سایلی شواند اسباب سؤال انگبین

نیست در اندیشه اکثر وصل او مرا | حاصلی غیر از محالات خیال انگبین

دادن از عشق خود اکنون مژده آرام دیم | هست هر مرغ بریان بر و بال انگیختن

نیست آسان بدعوی محتشم با طبع تو
توسن معنی ز میدان خیال انگیختن

شبم ز روز گرفتار تر ز مشغله تو | که سحر بخیال تو میکنم گله تو

بدفع کردن غیر از درت فریب دهی | میان سعی من افتاده و مساهله تو

نظر در آینه داری و اضطراب نداری | تو محو خویشتنی و من مجو تاب حوصله تو

هنوز مهد تو نابرده بود دهر بجنبش | که در زمین و زمان بود شور و ولوله تو

بگوش مژده تخفیف ده ز درد سر من | که میبرم دو سه روز این جنون ز سلسله تو

سؤال کردی و گفتی بگو که برده دلترا | دلم بده که بگویم جواب مسئله تو

فریب کیست دگر محتشم محرک طبعت | که نیست فاصله در نظمهای پی صله تو

ناصحی گر گردد بلا از نرگس فتان تو
صد ره کنم در زیر لب خود را بلا گردان تو

در رقص هر که بسته زه بر کمان ابروان | من تیر نازت خورده ام کم دیده ام فرمان تو

از حاضران در غیرتم با آنکه هست از یکدیا | روی اشارتها من از غمزه پنهان تو

هر عشوه کز شرم و حیا در پرده بودی ای پری | از پرده آوردی برون ای من سگ عرفان تو

کاکل

کاکل پریشان چون پری بالای گران کن جان من — تا جان فشاند محتشم بر جعد مشک افشان تو

گفتم زبند من شود تغییر در اطوار تو

تخفیف باید اندکی بدخویی بسیار تو

آن بند کج تأثیر خود باد مخالف بود و شد — بر جان من آتش فشان از خوی آتشبار تو

شمشیر جلاد اجل ترتیب قتل یکجهان — موقوف یا کردنی از نرگس خونخوار تو

از قتل مردم مرگ را در کار بستی آنقدر — کو نیز شد زنهارخواه از تیغ بی زنهار تو

نزدیک شد کامیز گشت در بزم با نامحرمان — تزیین کند در چشم من محرومی دیدار تو

از بهر مرغان چنین دام تصرف مینهی — هست این زبون گیری عجب از حسن دعوی دار تو

با آنکه بیزاری ز من میخواهی افزون از همه — حیران بروی خود دهم حیرانم اندر کار تو

من خود ز خریداری نیم گر من توان گفتن ولی — از غیرت سودای من غوغاست در بازار تو

از بهر خو کردن بمهر از خود چنین چندین مده — چون پس نمی آید بخود خوی جفا آزار تو

تا مردم صاحب نظر غافل شوند از خوبیت — زیر غبار خط نهفت آئینه رخسار تو

گفتی بمردن محتشم راضی شو از یار منی

سهلست مردن هم ولی مشکلست بودن یار تو

باشند اگر بلند قدان در کمند تو — رعنایی آفریده قد بلند تو

بر صرصری سوار و ز دل می‌برد قرار   طرز گران خرامی رعنا سمند تو

خوش نرخ خندهٔ نوبهار از آن لب   افکنده در مزار دلت نوشخند تو

من چون کنم که طور بد ناپسند من   گردد پسند خاطر مشکل پسند تو

چندم فتاده بینی و گویی که کیست این   بیمار تو شکسته تو دردمند تو

در دست بیاد و باد بر آتش سپندوار   چشم حسود از پی دفع گزند تو

قتلش رواست گر همه صید حرم بود   هر صید کاضطراب کند در کمند تو

باید نه به نواخت ز صید گریز پا   آن صید به که دست خود بند تو

پای گریز محتشم از دور بسته است
عشق در ارسلهٔ صید بند تو

صیدی که لعب عشق فکندش به بند تو   ضبط تو دید و جست برون از کمند تو

ای پای تا به سر چو نی قند دلپسند   افغان که طعمهٔ مگسانست قند تو

دست مرا که ساخته زیر دست غیر   کوتاه به ز میوهٔ نخل بلند تو

چند افکنی در آتش سوزان دل مرا   هست این اشاره و دل من با سپند تو

ای باد در زمانه ببین گر خلاف عهد   با من چه میکند خلف ارجمند تو

دل بر گرفتمی ز تو جانا اگر نبدی   در سینهٔ من آن دل هجران پسند تو

ثمی

تلخی مکن که خنده نگه داشتن بزور / میبارد از لب دهن نوشخند تو

امروز کو که با تبری پیچیدت زمین / بدگوی من که دوش همی دید بند تو

چون محتشم بسی ز ندامت بسر زدم
دستی که میزدم بعنان سمند تو

حرف در مجلس نگویم جز بقصد روی تو / تا بجنبی سوی وی بینم بجنبی سوی تو

میشود صد نکته ام خاطرنشان تا میشود / هم جنبش ها تمام از گوشه ابروی تو

زان شکار افکن همینم بس که مخصوص منست / لذت زخم نهانی خوردن از آهوی او

چاک دلها محض حرفی بود تا روزی که کرد / سر ز جیب ناز بیرون نرگس جادوی او

زخم تیر عشق بر ما بود تهمت تا فکند / گردش دوران بکمان حسن بر بازوی او

بی محابا غوطه در دریای آتش خورد نیست / بیخبر برقع کشیدن آفتاب روی او

دل ز پهلوی کسی دون خواهد فتاد از اضطراب / من که از ترتیب بهم افتاده در پهلوی او

نکهتش در جنبش آرد خفتگان خاک را / چون فشاند باد گرد از موی عنبربوی او

گرد آن منظر بگردان یکرهم ای سیل اشک / کشته چون بیرون بری یکباره الم ز کوی او

در جنونم آنچه میبایست واقع شد کنون / بخت میباید که زنجیر آرد از گیسوی او

محتشم گر دست دادی وشهره اور دادست / شیر دل دیوانه زنجیر خواه از موی او

یارب این ره را که دارم در فضای کوی او
این قدر ذوق تماشا داده که بینم روی او

در قیامت گر زمین خیزند سربازان عشق
صد قیامت بیش خیزد از زمین کوی او

فتنه‌ها برپا کند گر پا نشیند روز حشر
در میان خلق محشر چشم عاشق جوی او

چین ابرویش ز در که بیشتر نگذاردم
شاه حسنش را همانا حاجبست ابروی او

میشود نشتر نیش از خشم دهقانی ارغوان
باد گر بهر که آتش میفروزد خوی او

زخم ما ممتاز کی باید اگر تیرش کند
رخنه در هر دل بقدر قوت بازوی او

ساکنان خلد بر اهل زمین حسرت برند
که برد باد زمین هم با جنت بوی او

نرگس حاضرجوابش میدهد در ره جواب
قاصدی را گر اشارت میفرستد سوی او

گوش سازد محتشم چشم اشارت فهم او
لب بجنبش چون درآرد چشم مضمون گوی او

یار امشب از اقتضای شوخ طبعیهای او
بر سر غوغا نشستست با من چشم غوغای او

در حجابست از لب و گوشش انچه میگوید برمز
باد چشم الله بین نرگس شهلای او

انتظاران سوارم میکشد گر نازیار
بس گران میجنبد از جا رخش استغنای او

در صبوحی میتواند گرد دیشش از آفتاب
روز را از شب جدا روی جهان آرای او

در صف بیگانه خوبان دیده ام ماهی که هست
صد نشان از آشنایی بیش در سیمای او

دادد

دار دقت داده تا آورده جنبش در قلم
صانع یکتای برای حسن بی همتای او

چون بعزم رقص می آید بجنبش قامتش
عشوه پنداری که میریزد ز سر تا پای او

پیش از آن کاید برقص از انتظارم میکشد
هم بجنبشهای مخفی از قد رعنای او

باغبان چندانکه گل میچید از بالای شاخ
من گل عیش و طرب میچینم از بالای او

مشتری نیست اگر کالا فتاده بر بالای او
میشود امروز صد خون بر سر کالای او

میبرد کان خسرو خوبان یا بن نازد که هست
کوهکن رسوای شیرین محتشم رسوای او

هست هر دم پنهان در روی اشناک او

هانیست کز جان عاشقم ای من بیک ادراک او

امشب اندر سیر با او جمله محو و ضدند لیک
چون مخصوص نیست از قامت چالاک او

صد سر اندر راه جولانش بخاک افتاده لیک
چشم دارد بر سر من حلقه فتراک او

ترسم از شوخی همه امروز هم گیرند رسوا که هیچ
باکی از مردم ندارد غمزهٔ بی باک او

جان که میل رزید دایم بر سر چشم ضعیف
برق عشق آتش زد و اخود در خس خاشاک او

بخت کوس مفلسی زد دگر قضا شد تا مرد
همچو من آلوده دامانی بعشق پاک او

کوهکن را میکند از شکوه شیرین همچو من
درد قاسم اسراف من در مرحمت امساک او

آنکه بر روی ما گذشته زان رخی خونش بخاک
بگذرد از خون او گر بگذری بر خاک او

محتشم رسوا شد از عشق و سری بیرون نکرد

سوزن تدبیر از پیراهن صد چاک او

چون برفروزد آینه زان آفتاب رو / رو سوی هر که آورد آتش زند درو

سیلاب تیغ یار جهان برزد و فتاد / گر سر گذشت آب مرا از زنند گلو

زلف تو جادویست بر آتش گرفته جا / چشم تو آهویست بمردم گرفته خو

مشرب رواج یافته چندانکه محتسب / می میکشد ببزم حریفان سبو سبو

دردیر کرد غسل بمی آنکه از ورع / بر آسمان نگاه نمیکرد بی وضو

ای همستان فغان که بمن ساده لوح را / کشتند بی گناه بتان بهانه جو

از دولت گدائی آنماه محتشم

بهر تو آمد این لقب از آسمان فرود

مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو / تا شود آگاه تا گاه منشیم در سوی تو

از خطاب که گهم بنوازدم در پهلوی / تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی تو

نیست ردیت در مقابل لیک میگوید بمن دشمن / صد سخن هر جنبشی از گوشه ابروی تو

غیر نگذارد که گردم با سگانت آشنا / تا نشوم از الوالا اگر گردم بگرد کوی تو

باد را نگذارد از تدبیر در کویت رقیب / تا یارد سوی من روز جدائی بوی تو

راز چون

راز چون گویی بکس زشکم کشد گر شرح آن / بی زبان با من بگوید نرگس جادوی تو

بر سخن دارند گوش اصحاب و دارد محتشم
چشم در وقت سخن بر چشم مضمون گوی تو

ای مراد اهل صبر و دلارا تو / دل من کس ندارد الا تو

روز و شب از خدا همی طلبم / که بروز آورم شبی با تو

مردم چشم مردمند بتان / چشم من نور چشم اینها تو

هدف تیر بی محابا من / مرهم زخم بی مداوا تو

از همه دلبران شکیبم اگر / نگذاری مرا شکیبا تو

دارم ای صبر گوشه دلرا / بجلد گوشه بردن از تو

زاهدا کافرم اگر بی عشق / بهره داری ز دین و دنیا تو

چند گویی که عاشقی گنهست / این گنه بنده میکنم یا تو

محتشم هیچی از غزال مرا
سر به مجنون نهی بصحرا تو

زچوگان بازی آمد زلف رخسار آشفته / اطاقه باد جولان خورده و دستار آشفته

سر زلفش که از آه هواداران کم آشفتی / ز آهم چون منی بود آشفته و بسیار آشفته

دلبری با خیالش دستبازی کرده بیدار بی / که زلفش را ندیدم هرگز اینمقدار آشفته

چنان سربسته حرفی گفت از بیهوشی آن شب / که هم یاران پریشانند و هم اغیار آشفته

نوید وصل بشنیده وز بی ضبطی چنان بی من / دماغم را ببوی هجر هم بسیار آشفته

شوم تا جان فشان بر وضع بیقیدیت از یکدم / میفشان گرد از مو زلف را یکبار آشفته

باین صورت ندیدم وضع مجلس محتشم هرگز

که باشد غیر در کلفت تو در هم یار آشفته

بدگوی تو چها تا بتو فهمانیده / گر نشست یار زبان مرتبه رنجانیده

ز آتش سرکش قهرت ز تو رد گردانیست / عاشق روی ز شمشیر نگردانیده

زآنکه با تاب ز صبر گریزان در پی / مژه‌ها تیغ دران قافله خوابانیده

مژده بیش ز قد ابرو لیش از دل گذران / تیر پران کمان گوشه نجنبانیده

چو روم بی تو بگشت چمن ای حور که هست / باغ گل در نظرم دوزخ تابانیده

میکشم پای ز هنگامه عشقت ز فراق / محتشم من از این معرکه ترسانیده

محتشم شمع صفت چند بسوزی مردی

خویش را کس بعبث اینهمه سوزانیده

پیش از وی کرم استغنا زدن گردید / غالبا امروز در آیینه خود را دیده

کلفتی

کلفتی داری و پنهان داری از من گویا ‌‌ ‌‌ اینکه با غیر الفت فهمیده ام فهمیده

گشت معلومم که در گوشت چه آهنگی خوشست ‌‌ ‌‌ چون شنیدم گر غرض گو حال من رسیده

چون شوی با غیر بد مخصوص خود کرد دانیم ‌‌ ‌‌ آلت اعراض غیرم خوب گردانیده

چون ز هر نحی تو از کس حرج انجام هستی ‌‌ ‌‌ حیرتی دارم که از دشمن چرا رنجیده

پنبه در گوشش نه تا نشنوی از غیرت بد داغ ‌‌ ‌‌ اینکه میگویند بدگویان اگر شنیده

محتشم کافتاده زار از پرسش بیجای تو

کشته او را پنداری که آمرزیده

از قید عهد بنده خود رسته بوده ‌‌ ‌‌ عهد نهفته هم بکسی بسته بوده

خواب گران صبح خبر داد از این که دوش ‌‌ ‌‌ در بزم کرده آنچه تو ناشسته بوده

مرغ دل آن نبود که تا بید دام تو ‌‌ ‌‌ گویا تو هم چو جست ز کمین جسته بوده

آورده به پرسش حالم رقیب را ‌‌ ‌‌ خوش ملتفت بحال من خسته بوده

گفتن چه احتیاج که غیری نبوده است ‌‌ ‌‌ در خانه دلم تو این همه دانسته بوده

گفتی دلت که برده ندانسته ام بگو ‌‌ ‌‌ در دلبری تو این همه دانسته بوده

در بزم بهر خدمت ناشسته رقیب

ای محتشم تو این همه بانشسته بوده

امشب اندر بزم آن پرهیز فرما پادشاه / دیده را ضبط آب کار است و دل را ضبط آه

از برای یک نگه بر روی آن عابد فریب / میتوان رفتن ز سر با یک جهان عالم گناه

بسته چشم بت ز من اما کجا آن چشم شوخ / میتواند داشت خود را از نگه کردن نگاه

زان نگه قطع نظر به کز پی تعریف آن / بر رقیبان نیز یک یک بایدش کردن نگاه

صبر کن ای دل که از لذت چشانیهای او / وعدهای دیر دیر لطفهای گاه گاه

داغ مجنون را ز وصل آن نسیم مرهم بس بود / کاشکی یکبار دیگر ناقه گم میکرد راه

پر بصبر و طاقت و تمکین مناز ای محتشم
خیل غم چون بر نشیند یکسوار است صد سپاه

بار بر خواسته از دشت بلا گرد سپاه / آه زان شاه سپه فتنه جنبش شاه

پرده بر فلک سیاهی و دلیلیست برین / وضع دستار و سر سیمکی بر کلاه

کم نگاهست ز بس حوصله آبا دارد / پادشاهانه نگاهی بدل چند نگاه

زان رخ تو به شکن منع گنه ممکن نیست / گر شود هر نگه آلوده بصد گونه گناه

دارد ای اختر تابنده بدور تو جهان / روز بر تو زد و خورشید شب تیره دو ماه

گر لب خط بنمای بخند امیل گنند / آهوان چمن قدس بآبی آب لب ماه

زخم ناخورده گذشتم هم ای سنگین دل / در کمان تیر نگاه این همه دارند نگاه

صحبت

صحبت ما و تو پوشیده از خلق جهان / گرچه بر عصمت ما هردو جهانند گواه

ز انتظار تو غلط وعده ام از بیم امید / همه شب دست بسر گوش بدر چشم براه

منظر دیده یعقوب ز رخساره مان یکبار / چهرهٔ یوسف گل چهره چراغ ته چاه

محتشم رشحه ای از لجه رحمت کافیست

که در امید بمحشر جهان نامه سیاه

زهی کرشمه ترا سرمه سای چشم سیاه / دو عالمت نگرستن بهای چشم سیاه

دو جاجت تو کمینگاه لشکر فتنه / سپرده اند بآن گوشهای چشم سیاه

هزار چشم چه نرگس نهاده اند بنان / که بنگری و شوندت فدای چشم سیاه

نهاده چشم بر ایمانم آنکه داده مدام / زخوان نامه سفیدان غذای چشم سیاه

ز خواب بستن من آزمود قدرت خویش / چه شد بغمزه فسون آزمای چشم سیاه

جلای چهره زر در سفید پوشد اگر / بر آفتاب گمارد بلای چشم سیاه

هزار خانه سیه ساز در کمین دارد

برای محتشم آنمه در آن چشم سیاه

فر شاهی و غبار خسروی زان رشک ماه / میشود ظاهر ز نعل رخش تا پر کلاه

در هوای صید دلها بار افروزان بنان / فرد میگردد چو دور افتاد شاهی از سپاه

بیند هر دو از تغافل گر نمی‌فهمانمش — صد هوس در هر سخن صد آرزو در هر نگاه

صبر از حد رفت سوی غیر کمتر کن نگه — چند بی‌تابی عنان ضبط خود دارد نگاه

آتش بیگو که سوزد در نخستین شعله‌اش — پرده شرمی که آن بر آرزوها بسته راه

آن زمین کافتد برو در راه سموم آه من — گر بآب خضر تر گردد نروید زو گیاه

محتشم مشکل که آه از نکبتت نشنود

گر باوج مه رسد داد نفیر دادخواه

نمیدانم ز دور ایستادگان داری خبر یا نه — ز دور این ناله ما در دلت دارد اثر یا نه

یقین داری که دارم از خیالت همسری با خود — که شب تا صبحدم میگردمش برگرد سر یا نه

بگوشت هیچ میگوید که آن بیگانه را شیدا — چو باد صرصر آن دیوانه صحرا سپر یا نه

بخاطر میرسانی هیچگه کان دشت پیما را — بزور انداختم از پا من بیداد گر یا نه

چو جایز نیست در رفتن توقف هیچ میگویی — که باید بازگشتن زود ما را زین سفر یا نه

برای آزمایش بار من بر کوه نه یکدم — ببین خواهد شکستن کوه را صد جا کمر یا نه

نوشتم نامه وز گمراهی طالع نمیدانم — که خواهد رو بآن مه برد سید نامه بر یا نه

بگو ملک محتشم از بهر من دیوان خود بگشا

ببین بر لشکر غم میکنم آخر ظفر یا نه

شبندم

شنیدم یار بهر من رقیب آزاری کرده — گر از دنبال صلحی بوده خوش دلداری کرده

ز تقصیرات یاران در گذشته بر زبان نه — ز یاری‌های من حرفی فلک چون یاری کرده

ز مردودان من دارد جدل دارد یکی امّه — گرفته جانبم طالع چه جانبداری کرده

خدنگ غمزه‌اش تا بگذرد بسیار بند از دل — کمان یار را زور آه هم آتشکاری کرده

بآن زاری که دل گردید بسمل میشود ظاهر — که او زنهار تیغ یار بی زنهاری کرده

چو کار مشورت با من فکنده آن شوخ دانستم — که در باب هلاک غیر فکر کاری کرده

چو صبح آهی برون از خانه دامنگیر آن ای عنا

که امشب ابر چشم محتشم خونباری کرده

سر لشکر حسنست نگاهی که تو داری — نرگس و چشم سیاهی که تو داری

جوشن در صبر شکننده دلارا — رخساره چو غنچه ماهی که تو داری

بر قدرت خود تکیه کند حسن چه گردد — صیقل گر نه طرف کلاهی که تو داری

بر یوسف حسن کو همت عجب نیست — صد دعوی از این به بگواهی که تو داری

بنما بملک روی که سازد بر قامت — در نامه من هست نگاهی که تو داری

بر تو دگی بال ملایک بحذر باش کز — ای اشک جگرگون سر راهی که تو داری

در بزم سبک میکند محتشم امشب — بی لشکری شعله آهی که تو داری

من ملکی خریداری مژگان سیهی — که فروشند در آن ملک بصد جان نگهی

شهسواری بنگر لا به که حسنت امروز — انقلاب از نگهی میفکند در سپهی

حسن از بوالعجبی هر نفس از رنگ دگر — داده است از دل پر زلزله آرام نگهی

گشته مشغول طاعت این خاک نشین — که نگاهی نخرد سجدهٔ زرین کلهی

کلبه دل ز گدای بستانند این قوم — نستانند دلی کشوری از پادشهی

هست عفوی که بامیدی از دیده عذر — نفشد قطره اشکی که نشوید گنهی

حسن عشق زند تا سر یک خشم زدن — میگشایند میان دو دل از دیده رهی

مدد وصل جانست ولی حیف که نیست — راست بر قامت او خلعت سایه و مهی

محتشم اول عشقست چنین گرم مخروش
صبر پیش آور و رسید اگر از این پیش تهی

دیده ام مست سر انداز غزلخوان براهی — شاه مشرب سری ترک وشی شوخ کلهی

نخل آتش ثمری سرو مرصع کمری — عالم افروز سهیلی علم افروز مهی

قدر پاینده جان چشم فریبنده دل — طرفه طاوس خرامی عجب آهو نگهی

ملک دل میبرد از دست که گر بست ظهور — شاه عاشق حشمی خسرو یکدل سپهی

نقد جان بر طبق عرض نهد ای دل که رسید — باج خواهنده مهی کیسه تهی بادشهی

بغزارد

غیر او گر همه جان برد بحل گشت که دید — جان ستان ادبی پر سشمی تمکینی

محتشم بهر فرود آمدن آن شه حسن

سازد از دیده وثاقی و ز دل بارگهی

دارم سری پر از شور از طفل کج کلاهی — بی قید شهریاری بی سکه پادشاهی

قیمت پر زرک دری حشمه بلند خودی — خورشید شعله شمعی آفاق سوز ماهی

سلطان نو ظهوری رعنای پر غروری — اقلیم دلستانی منشور حسن خواهی

مژگان دراز طفلی بازی کنی نخوتها — مردم کش اتفاقی شمشیرزن نگاهی

بی اعتدال حسنی کز یک کرشمه سازد — صد کوه صبر تمکین بی در زبر کاهی

بی اعتماد مهری کز چشم لطف راند — در سینه همنشانرا بی تهمت گناهی

ابر هلال بدری کز عاشق سیه روزی — پوشد رخ دلفروز ماهی بجرم آهی

حسنش بزلف نوخیز عالم گرفت بحکم — خوش رو جهانگیرشان بیک سپاهی

باشد وظیفه من از چشم نیم نازش — نازی بصد تکلف آن نیز گاه گاهی

از نظم محتشم گشت زینت پذیر حسنش

همچون گلی که یابد آرایش از گیاهی

با زبر هم زد اقلیم دلم اشناهی — باج از مملکت خود بستانی خواهی

نیز بازار تر از یوسف مصری کی گرم هنگامه تر از لعبت خاور ماهی

طفل مژگان سیهی دیده درم گشت هرگه هوشکافنده نگاهی ز ضمیر آگاهی

غیر بیچاره درآمد شد و زار من او است که نگاهیست از او قاصد از من ایهی

خار گل گرد دو خاشاک سمن گر بدگویان دهر قیمت کند از خرمن حسنش کاهی

او بنقد نخل خرامنده عالی ثمریست من شکسته قدمی دست طلب کوتاهی

امتحان خرد جرات خویشم هوسیست کی بود کی که بمن دست رسد در راهی

من کجا و نگه گرم تو این بس که کنی آتشم تیز بخصمانه نگاهی گاهی

محتشم تیره دلی گشته تو لیکن هست

آن پری در دل او یوسفی اندر چاهی

بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی به بین گرانکه در دوستی بدل کردی

مرا محل ستادن نماند در کویت ز بسکه با دگران لطف بی محل کردی

بران شدی که کنی نام خویش در دل غیر چنانکه سکه زدن بر دل دغل کردی

نبود به ز تو اول کسی ولی آخر بناکسی همه جا خویش را مثل کردی

وگرچه پاس تو دارم ولی بچشم وفا شناس که آنچه در نظرم بود مبتذل کردی

بسی ملک را خجل خواست روزگار و نکرد مرا بگور ولیکن تو بی اجل کردی

جدید

حدیث درد غم خویش محتشم تو دگر
مگو چو ختم حکایت درین غزل کردی

دل خودرای مرا برده گلی خودرویی | ترک خنجرکش مردم‌کش آتش‌خویی
طفل نوسلسلهٔ شوخ تنک حوصلهٔ | شاه دیوانه‌وشی ماه مشوش مویی
سر کارم نه غزالیست که از اغیار مدام | میکند روکش مردم سگ آدم رویی
گوش بد بر سخنم منهی امشب ای گل | خورده بر گوش تو گویا سخن بدگویی
دیده پرنور شود مردم نابینا را | گر بکامش رسد از پیرهن او بویی
چند سوزیت بگرم عشوهٔ چشمی بنما | عشوهٔ چشم نباشد گره ابرویی

عشق غالب شده بر محتشم اری چکند
ناتوانی بچنین خصم قوی بازویی

باز بر من نظر افکنده شکار اندازی | شکار آمده در دشت دلم شهبازی
کرده از گوشهٔ کنارم هدف ناوک آه | گوشهٔ چشم خدنگ افکن صید اندازی
خونبهای همه‌سانست در اثنای عتاب | از لبش خنده و از گوشهٔ چشمش نازی
سخن مجلسیش میکشد از ذوق مرا | چون زبیم گر شنوم روزی از آن لب رازی
بر کاب قدمت سر بگذارم امشب | چون بگوشت رسد آلوده بدرد آوازی

چشمت از غمزه مرا کشت لبت زنده نساخت
آخر ای یوسف عیسی نفسان اعجازی

محتشم دل چو بآن غمزه سپردی بنهان
برحذر باش که واقف نشود غمازی

توسن حسن کرده زین طفل غیور سرکشی
تا تو نگاه کرده‌ای گشته بلند آتشی

سکهٔ عشق میشود تازه ز بازار بتان
نوبت حسن میزند کودک بادشه‌وشی

گشته بقصد بیدلان مایل خانه کمان
صید فکن خدنگی از بادشهانه ترکشی

سهم کشنده ناوکی میکشدم که در نیم
داده عنان رخش کین صید بلا کمانکشی

در حرکات پشت زین هست سبکتر از صبا
آنکه بپا نشست از او کوه کشنده ابرشی

الغیم از خمار غم گر خم تازه دگر
ساقی عشق در قدح کرده شراب بیغشی

باز برم زلف را دام که کرده بوده
کامد از آن چمن برون محتشمی مشوشی

بر دل فکنده پرتو نادیده آفتابی
در پرده بازیی کرد رخساره در نقابی

در بحر دل هوای گردیده شورشی با
وز جای خویش جنبید دریای اضطرابی

بیباک خسروی داد فرمان بغارت جان
دیوانه لشکری تاخت بر کشور خرابی

گنجشک را چه طاقت در عرصه که آنجا
گرم شکار گردد سیمرغ کش عقابی

خانک

خاشاک کی ماند بر ساحل سلامت   از قلزمی که خیزد آتش فشان سحابی

برخشش غیرت ای دل زین بیشه بید بادی   داد استغنای صبر گران رکابی

از ما اثر چه ماند در کشوری که یابد   کام از هلاک درویش سلطان کامیابی

از هم رشحه امروز یا در کلم چه سازم   فردا که گرد این نم از سر گذشته آبی

از لب که میفشاند بر سایل آب حیوان   جان تشنه سوالیست بی تشنه جوابی

دی روز با تو دل را صد پرده در میان بود   امروز در میان نیست جز پرده حجابی

هان محتشم در آن بزم مردانه نوش کایام

بهر تو کرده در جام مرد از ما شرابی

بجای این آرامیده مرغی داشت ماوایی   صدای شهپر شاهین برآمد ناگه از جایی

عقابی در رسید از اوج استیلا به من زودی   بجز تسلیم نتوانست صید ناتوانایی

شکار انداز صیادی در آمد تیغ کین در کف   فکند آشوب در وحشی شکاری بند بر پایی

ببرج خویش ساکن بود ثابت کوکبی ناگه   چو سیمابش بجز اضطراب افکند سمائی

تنی کز جا نجنبیدی ز آشوب قیامت هم   قیام الخیز وی کرد دید مرقد سای بالایی

زمین فرسایی از سجده های شکر واجب شد   که سر در کلبه من زد کله بر آسمان سایی

ز گرد ره بتاراج دل افتادند چشمانش   چنان کافتند غارت پیشگان در خواب سیمایی

زبانی داده‌اند از عشق آتش تخجسم سنگها را
که در گوش خرد صد حرف میگوید با یمایی

بی عذر قدومت محتشم شد نادم آخر
بران در جبهه سایی آستان از سجده فرسایی

بر در درج سخن قفل زدم تا چندی
عاقبت داد گشادش لب شکرخندی

بخت از ذوق گرفتاری من میکوشد
دست بازوی کمند افکن وحشی بندی

لطف غمازی کن آماده که آمد بر در
بی نیاز از دو جهانی بتو حاجتمندی

کر مادر دوران همه یوسف زاید
ننشیند چو تو بر دامن او فرزندی

تا نبرد دیگر این وعده وصلت برسد
از خدا میطلبم عمر بدو پیوندی

مژده ای درد که در قید تو افتاد آخر
نامقیدی دوالی با عالم خرسندی

دارم از مرغ شب آویز دلی بالاتر
من که دارم ز دلاور کمندی بندی

دگر امشب چه نظر بود ندانم که بمن
میکند لطف ولی لطف عقب با بندی

بهر نادیدن آن رو که بیک تا صبح
میدهد پندم انکه چه مؤثر پندی

هست دشنام بیابی ز لب شیرینش
شربت غیر مکرر ز مکرر قندی

محتشم عشق طاقت شکن باقی زم
اگر امشب دگر میشکنم سوگندی

لحنی

نگشتی یار من تا طور بازیهای من بینی
نبردی دل ز من تا جان سپاریهای من بینی

ندادی اختیار کشتن من ترک چشمت را
که در جان باختن بی اختیاریهای من بینی

دگرگون حال از آن حالم نکردی تا رقیبان را
بر آتش چون سپند از بیقراریهای من بینی

گرانبارم نکردی از غم مرد آزمای خود
که با نازک دلیها بردباریهای من بینی

نشد در جام مهر امتحان باده صلبت
که با چندین هوس پرهیزکاریهای من بینی

بقصد جان نخچاندی دادی از نقد وفا بر من
که در نرد محبت خوش قماریهای من بینی

نکردی دگر خود را از نور نطقم که چون خوانی
کتاب عاشقان را یادگاریهای من بینی

نشد کاری بجنبش کلک فکر محتشم یعنی
نگارین شوی دیوان نگاریهای من بینی

انیست که خوار زارم از وی
درهم شده کار بارم از وی

انیست که در جهان بصد رنگ
گردیده خزان بهارم از وی

انیست انیست آنکه امروز
افسانهٔ روزگارم از وی

انیست انیست آنکه بی بند
پابست درین دیارم از وی

تا پای حیات من نلغزد
من دست هوس ندارم از وی

روزی که بدلبری میان بست
شد دجلهٔ خون کنارم از وی

ای ناصح غافل آن کمر بین — اینست که من نزارم از وی
در زیر قباش آن بدن بین — اینست که زیر بارم از وی
آن بند قبا که بسته بنگر — اینست که بسته کارم از وی
آن خال سیه بر آن زنخدان — اینست که داغدارم از وی
آن زلف سیه بر آن بناگوش — اینست که بیقرارم از وی
آن درج عقیق بین می آلود — اینست که در خمارم از وی
آن نرگس مست بین بلا را — اینست که اشکبارم از وی
آن کاکل شانه کرده را باش — اینست که سوگوارم از وی

حاصل چه عزیز محتشم اوست
من ممنونم که خوارم از وی

دلا زان گل بریدی خاطرت آسوده پنداری — ترا با او دگر کاری نخواهد بود پنداری
تو بر خود بسته یکباره راه اشک ای دیده — نخواهد کرد دیگر آتش من دود پنداری
تو تحسین خواهی ای ناصح که منعم کرده ای زان در — بگوشش پند بی درمانده را خوشنود پنداری
فریبی خورده ای غیر از آن پرکار پنداری — که خود را یار مقبول مرا مردود پنداری
رسیده بی عتاب از من گذشت آن یار جنگ جو — دعای کردمش در زیر لب بشنود پنداری

مقرر کرده بهر مدعی مشکل‌ترین قتلی — زبانرا خواهد این خدمت بمن فرمود بیداری

چه بر درد جدای محتشم گردید هر شب

بصیر این درد پیدا میکند بهبود بیداری

اگر آگه ز اخلاص من آزرده دل کردی — ز بیدادی که بر من کرده باشی منفعل کردی

مکن چون لاله چاکم در دل پر خون که میترسم — درو داغ وفای خود ببینی و خجل کردی

دلت از دود شمع آسا صحبت بیداری — که در تحقیق مهرم یکنفس پر درد دل کردی

چو پیچ محرمی یک شمع پیدا در بزم ایسمل — چنان کن ای بت نامحرمان حجل کردی — کرمن

توای مرغ دل از پروانه خود کمتر نباید — که تا جان باشدت بر گرد آن شمع چگل کردی

رقیبا چون کسی از دلش سر رشته مهرم — الهی نصیب از وصل آن اسماکن کسل کردی

اگر خواهی بگرد غیر خالی کوی مه را

بگردش محتشم چون باد باید متصل کردی

شوق میکرد اندم بر گرد شمع سرکشی — همتی یاران که خود را میزنم بر آتشی

همچو خاشاکی که بادش در رباید تا کهیان — خواهد از جا کند نم جولان تازی ابرشی

ناوکی کامروز دارم آنقدر هم زخم او — خواهد آوردن قضا فردا برون از ترکشی

تو بهای مستی عشقم خطر دارد که باز — پیش رو آورده دوران شراب بیغشی

باده کامروز سرخوش دارد م از بوی خود　　　هوش فردا کی گذارد در چو من دریاکشی

از می لطفش چو زد لبگان جهانی جرعه نوش　　　من چو دوران چاشنی از جام استغنا چشی

از وثاق محتشم فردا برون خواهد دوید

خانه سوزی شور در شهر افکنی مجنون وشی

چه باشد گر سنان غمزه را زین تیزتر سازی　　　دل ریش مرا در عشق ازین خونین‌تر سازی

گذر بر وادی ناز افکنی دامن‌کشان آن دم　　　بیک دامن فشاندن آتشم را تیزتر سازی

بلا بر گرد من میگردد اما دست می‌یابد　　　گهی بر من گزین خود را بلا انگیزتر سازی

هلاک از نرگس بیمار خواهی ساخت امروزم　　　که در خونخوارگیش امروز ناپرهیزتر سازی

ز بیتابی در وصل تو قیمت ناز تر گردد　　　محیط حسن را هر چند طوفان خیزتر سازی

براه خدمت عشقت شتابم تیزتر گردد　　　خطابت را اگر با من عتاب آمیزتر سازی

نهد سر بر سم رخشش تو صد چون محتشم هر دم

اگر فتراک خود را زین شکار آویزتر سازی

زبان عشق دانی چه بردم بعشوه خوانی　　　تو ناز داده باد این همه مختلف زبانی

یکی از تو شهسوارم بقبول و رد چکارم　　　بود آنکه اضطرارم که نه خوانی و نه رانی

اگرم بری ز امکان نظری بود براز جان　　　همه در ره تو ریزم که عزیزتر ز جانی

دو جهان ز دست ای مه بکشی اگر یکی را   بتو کس چه میتواند بکن آنچه میتوانی

همه فتنه روید از خاک دو سه تیره خنجر از گل   ز زمین کرشمه زیران چو غبار رخش رانی

ز زمان جور ممکن بود امتحان عاشق   تو تیغ آزمودی و همان در امتحانی

بگذر ز کین که ترسم ز زمین بشر نماند   که اراده تو ماند بقضای آسمانی

طلبی که بار نازی بکشد چه لذت ایرا   دل شوق گرم دارد ز پی زبون توانی

چو شدی بغیر یاران همه رازهای پنهان

دگری اگر بداند تو ز محتشم ندانی

گذری بیا ز کوی ز چه بار دل گرانی   ز چه دل گران نباشم که تو یار دیگرانی

دل و دیده نیست ممکن که شوند سیر از تو   که شراب بیخماری و بهار بی خزانی

ره تو داد چندان که من قدیم پیمان   ز وفا گران رکابم تو ز صنم سبک عنانی

ز زمان حسن یوسف چه خلاص دوران   ز تو کافت زمینی و در آخر الزمانی

ز برای صید جانها چو شکار پیشه ترکان   ز نگاه در کمینی ز کرشمه در کمانی

تو لطیفی آنچنانی بجمال و شان که گویا   به آسمان نشینی شه پادشه نشانی

ز تو گرچه خلق شهری بجفا شدند بیجان   تو همان که بیدلان را ابد الدهر جانی

تو بیکجهان دل ار جان بکنی اگر قناعت   همه جان کنم فدایت که یگانه جهانی

ره دشمنیست گر این که فراق میکند سرش | بمن ای شنیده دشمن تو هنوز مهربانی
سزد ار ز تیغ غیرت ببرم زبان خود را | که منم زبان دشمن تو بغیر همزبانی

که باد چون بود چو کنی بکاه خشک آتش
بت آدمی کش من تو محتشم چه دانی

اگر مقدار عشق پاک را دلدار دانستی | مرا بسیار چشمی قدر من بسیار دانستی
نبودی کوهکن در عشق اگر بیغیرتی چون من | رقابت با هوسناکی چو خسرو عار دانستی
بقدر درک و دانش مرد را مقدار میدانند | چه خوش بودی اگر یار من این مقدار دانستی
تفاوتها شدی در عشرت بیغیرتی پیدا | اگر آن بی تفاوت یار را اغیار دانستی
سیه چشمی که در خوابست از کید بداندیشان | چه بودی قدر پاس دیده بیدار دانستی
بت ما کار من کاین دلداری میداند | نجستی یکدل از دستش اگر این کار دانستی

نکشتی شعله بازار خشمش یکنفس ساکن
اگر آزار او را محتشم آزار دانستی

بر روی یار اغیار را چشمی باین آلودگی | غلطان بخاک احباب را اشکی باین پالودگی
مجنون چو افشاند آستین بر وصل یار در جزا | دامان لیلی پاک ماند از تهمت آلودگی
نازش برای عشق صد لابه میفرمایدم | صدرت نمی بندد اگر نازی باین فرسودگی

از دیدن

از دیدن او پند کو یکباره منعم میکنند / در عمر خود نشنیده ام پندی باین بیهودگی

پای طلب کوتاه گشت از بس که در ره سوده گی / کو نه بمنکر دد ولی پای امید از سودگی

آن سر که دیدی خاک گشت از آستان قربانیش / وان آستان هم باز رست از زحمت فرسودگی

خوش رونقی آخر محتشم آسوده در خواب عدم

هرگز نکردی در جهان خوابی باین آسودگی

دلرا اگر صبر بجهان آورد کسی / به زانکه درد دل بزبان آورد کسی

در عشق میدهند بمقدار رنج گنج / تا تن بزیر بار گران آورد کسی

کو تاب تیر ناوک پران که خوش سرا / در چرکه تو سخت کمان آورد کسی

پیدا شود ز اهل جهان ثانی ترا / گر بار یوسفی بجهان آورد کسی

بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض / تیغ ور بنج اگر بمیان آورد کسی

بازار عشق زاتش غیرت شود چو گرم / کی در خیال سود زیان آورد کسی

جان میشود ضمان دل اما نمیدهد / عمر آنقدر امان که ضمان آورد کسی

سیجولی از بتان دل میبرخون اگر / زیشان بغمزه نو نشان آورد کسی

هست آنچو راز توعنان با محتشم

او را اگر گرفته عنان آورد کسی

از بهر حسرت دادنم هر لحظه بنشین با کسی
اوقات خود ضایع مکن بر رغم چون من ناکسی

از تندخویت بر قتل خود دارم گمان اما چنان
پروای این ناکس کند مثل تو بی‌پروا کسی

اقبال دیدارم نگر کامشب برآهی ای بیکسی
تنها دچارم گشت من همراه بودم با کسی

با غیر اگر عمری بود پیدا نگردد هیچ کس
یکدم بمن چون برخورد در دم شود پیدا کسی

با آنکه خار غیرتم در پا نوازی میدوم
در راه چون همره شود با پای گل رعنا کسی

سر در خطر تن در عنا دل در گرو جان در فنا
فکر سلامت چون کند با این بلا تنها کسی

داری رشید کشتگان رسوا کسی در دشت غم
در سلک ایشان محتشم رسواتر از رسوا کسی

باز ای دل شورانگیز در کوی کسی داری
چشم از همه پوشیده بر روی کسی داری

ای آتش دل تا آن کز دست تو میسوزم
چون از تو کنم شکوه تو خوی کسی داری

هر گل که بباغ آید میبویم و میبویم
در پای تو میمیرم من تو بوی کسی داری

ای دل ز سجود تو محراب بتنگ آمد
در مد نظر گویا ابروی کسی داری

گر با منی ای زاهد فرداست که مجنون وش
رو تافته از یکسر در کوی کسی داری

بگسل ز من ای عاقل ورنه نفسی دیگر
زنجیر جنون بر پا از موی کسی داری

دای الحرامان

وای بر صحرائیان کز شهر بیرون میرود — بی ترحم صید بندی ناپشیمان قاتلی

سیل اشک من گر افتد در پی این کاروان — زافت طوفان خطر کاهی شود هر منزلی

از بنی آدم ندیدم محتشم مانند تو

وصل را نامستعدی آتش را ناقابلی

رفتی و رفت در پیت از دیده روشنی — در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی

آن تن ز پا فتاد که در زیر بار عشق — از کوههای درد نکردی فروتنی

آن قد که بود خیمه عشق ترا ستون — از بار هجر گشت بیکبار منحنی

چشمی که دل بدامن پاکش زدی مثل — از گریه شهره گشت بآلوده دامنی

دستی که پیش روی تو گلشن طراز بود — از داغ دسته بست ز گلهای گلخنی

باری تو با که بودی بی من درین سفر — حالی که برق عشق ترا کرد خرمنی

آن غمزه که یکتنه میبرد بصد سپاه — در ره کدام قافله را کرد رهزنی

چشم کدام آهوی از آن چشم جان شکار — آموخت آدمی کشی و مردم افکنی

افسوس محتشم که ره نطق بسته ماند

در کان طبع نادره درهای مخزنی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

[illegible]

چو می‌نماید که هست با من جفا و جورت ز روی یاری
ز دست جورت فغان برآرم اگر تو دست از جفا بداری

بخشم گفتی بکشکذارم که زیر تیغم برآوری دم
مرا چه یارا که دم برآرم اگر دمارم ز جان برآری

شب فراقت کز اشتیاقت بدل فکارم ز تن برآرم
نه خواب کس را نمی‌گذارم ز بس که دارم فغان و زاری

نه همزبانی که یک زمانی به دوستکامی دمی گذارم
نه نیک خواهی که گاه گاهی ز من بپرسد غمم که داری

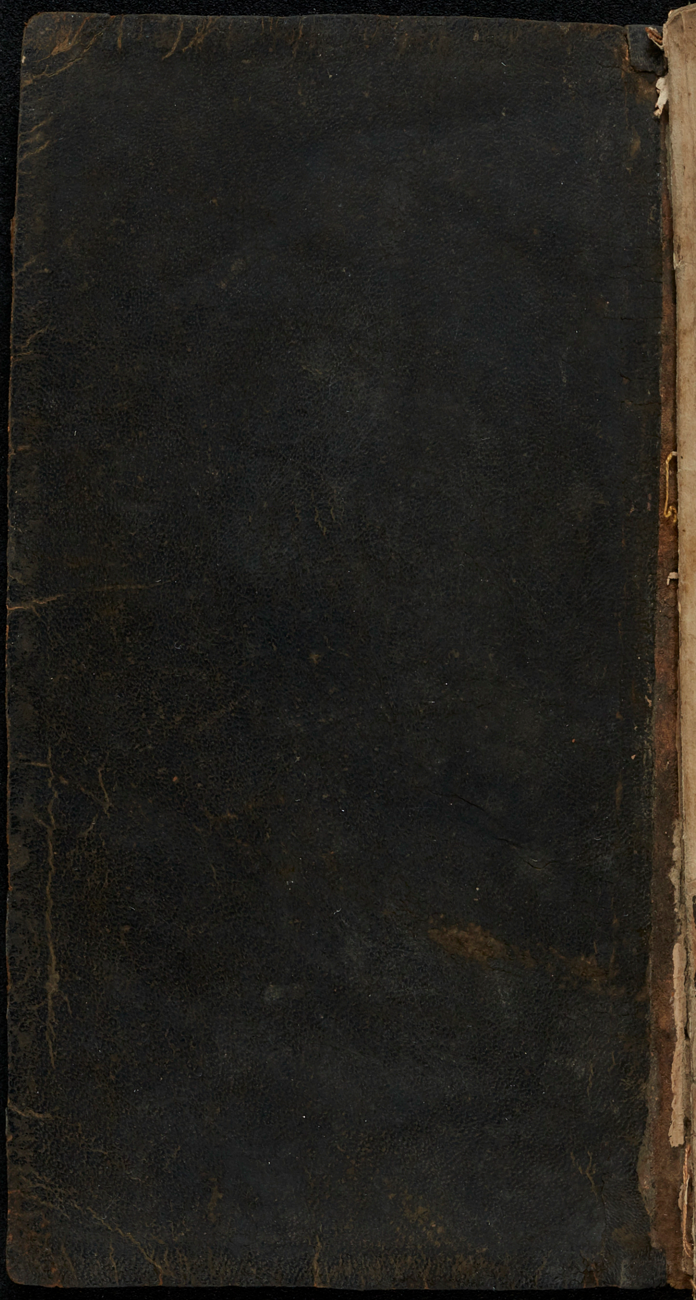
بدرد از آن سر و گرفته‌ام چو خاک آن در نهاده‌ام سر
که عشقبازی نباشد الا بدردمندی بخاکساری

اگر چو گردم چو بلبل آن گل در اشتیاقت بسی تحمل
ز باغ وصلت گلی نچیدم جز اینکه دیدم هزار خاری

همیشه گویی که محتشم را برآرم از یاد در از آن شب
ز جان برآید ز یاد در آید کسی که کینش تو در دل آری



Amédée Querry











چو منت می‌نماید که هست از من جفا و جورت ز روی یاری
ز دست جورت فغان برآرم اگر تو دست از جفا بداری

بخشم گفتی بمیگذارم که زیر تیغم برآوری دم
مرا چو یارا که دم برآرم اگر دمارم ز جان برآری

شب فراقت که شکایت بدل فگارم تن نزارم
نخواب کس را نمیگذارم ز بسکه دارم فغان و زاری

نه همزبانی که گویم زبانی بد و شمارم دائی گرم
نه یک خواهی که گاه گاهی بمن بپرسد غمم که داری

بدردا از این گرفته‌ام چو خاک آن در نهاده‌ام سر
که عشقبازی نباشد الا بدردمندی بخاکساری

اگر چو گردم چو بلبل ای گل در اشتیاقت تحمل
ز باغ وصلت گلی نچیدم چرا که دیدم هزار خاری

همیشه گویی که محتشم را برآرم از یاد در ارم ازجان
ز جان برآید ز یاد در آید کسی که کنیش تو در دل آری



Amédée Querry

